

# دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

2500 - 2001

2001

که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من  
سر به گردون رسدم چونک بخاری سر من  
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من  
در خرابی است عمارت شدن مخبر من  
زود انگشت برآرد خرد کافر من  
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من  
گوییم خیز نظر کن به سوی منظر من  
تا که افروخته ماند ایدا اخگر من  
که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من  
دل چو دریا شوم چون گهرت درتابد  
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل  
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام  
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند  
پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع  
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو  
هین برافروز دلم را تو به نار موسی  
من خمش کردم و در جوی تو افکنم خویش

2002

آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین  
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین  
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین  
رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین  
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین  
بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین  
هله میزان بگذار و زر بی میزان بین  
می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین  
چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین  
اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین  
چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین  
چونک نو شد صفتت آن صفت از ارکان بین  
چند مغرور لباسی بدن انسان بین  
پرده بردار و درآ شعشعه ایمان بین  
ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین  
چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین  
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین  
نم اندیشه بیا قلمز اندیشه نگر  
جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری  
هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت  
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل  
هست میزان معینت و بدان می سنجی  
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ  
سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ  
چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان  
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد  
ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی  
همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن  
روی ایمان تو در آینه اعمال ببین  
گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی  
لابه کردم شه خود را پس از این او گوید

2003

وقت آن شد که درآیم خرامان به چمن  
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن  
جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن  
که چراغی است نهان گشته در این زیر لکن  
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن  
تا بیاموخت به طفلان چمن خلق حسن  
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن  
برفشانید نثار گهر و در عدن  
وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن  
بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن  
جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن  
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو  
نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند  
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند  
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم  
برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد  
دست دستان صبا لخلخه را شورانید  
باد روح قدس افتاد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید  
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

2004

شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان  
چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ  
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان  
همه دیوند که ابلیس بود مهترشان  
هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان

2005

چه نشستی دور چون بیگانگان  
شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم  
می فروشد او به جانی بوسه ای  
آنک عشقش خانه ها برهم زده ست  
کف برآورده ست این دریا ز عشق  
ای ببسته خواب ها امشب بیا  
هر شهی را بندگانش حارسند  
شاه ما از خواب و بیداری برون  
اندر این شب می نماید صورتی  
خواب جست و شورش افزودن گرفت  
آتش عشق خدا بالا گرفت  
دانه ای کان در زمین غیب بود  
برق جست و آتشی زد در درخت  
سبزتر می شد ز آتش آن درخت  
این درختان سبز از آتش شوند  
تا تویی پیدا نهان گردد درخت  
شمس تبریز است باغ عشق را

اندر آ در حلقه دیوانگان  
جان چه باشد این هوس و آن گاه جان  
رو بخر کان رایگان است رایگان  
آمد اندر خانه همسایگان  
سر فروکرده ست آن مه ز آسمان  
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان  
شاه ما مر بندگان را پاسبان  
در میان جان ما دامن کشان  
مشعله در دست یا رب کیست آن  
یاد آمد پیل را هندوستان  
تیر تقدیر خدا جست از کمان  
سر زد و همچون درختی شد عیان  
آتش و برق شگرف بی امان  
می شکفت از برق و آتش گلستان  
آب دارد این درختان را زبان  
او شود پیدا چو تو گردی نهان  
هم طراوت هم نما هم باغبان

2006

هر کجا که پا نهی ای جان من  
پاره گل برکنی بر وی دمی  
در تغاری دست شویی آن تغار  
بر سر گوری بخوانی فاتحه  
دامنت بر چنگل خاری زند  
هر بتی را که شکستی ای خلیل  
تا مه تو تافت بر بداختری  
هر دمی از صحن سینه برجهد  
وآنکه از پهلوی او وز پشت او  
خواستم گفتن بر این پنجاه بیت

برددم لاله و بنفشه و یاسمن  
بازگردد یا کبوتر یا زغن  
ز آب دست تو شود زرین لگن  
بوالفتوحی سر برآرد از کفن  
چنگلش چنگی شود با تن تنن  
جان پذیرد عقل یابد زان شکن  
سعد اکبر گشت و وارست از محن  
همچو آدم زاده ای بی مرد و زن  
پر شوند آدمچگان اندر زمن  
لب ببستم تا کشایی تو دهن

2007

شاه ما باری برای کاهلان  
الصلا یاران به سوی تخت شاه  
چشم دل داند چه دید از کحل او  
خود چه باشد پیش او هفت آسمان  
ای به صورت خردتر از ذره ای  
ای خمیده چون کمان از غم ببین  
در نشان جویی تو گشته چارچشم  
هر نشانی چون رقیب نیکخواه

گنج می بخشد به هر دم رایگان  
گنج بی رنج است و سود بی زیان  
نور و رحمت تا به هفتم آسمان  
بر مثال هفت پایه نردبان  
وی به معنی تو جهان اندر جهان  
صد هزاران صف شکسته زین کمان  
وآنکه اندر کنج چشمت صد نشان  
می برندت تا به حضرت کشکشان

2008

می بده ای ساقی آخرزمان

ای ربوده عقل های مردمان

خاکیان زین باده بر گردون زدند  
بشکن از باده در زندان غم  
تن به سان ریسمان بگداخته  
ترک ساقی گشت در ده کس نماند  
چون رسید این جا گمانم مست شد

ای می تو نردبان آسمان  
وارهان جان را ز زندان غمان  
جان معلق می زند بر ریسمان  
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان  
دل گرفته خوش بغل های گمان

## 2009

نک بهاران شد صلا ای لولیان  
لولیان از شهر تن بیرون شوید  
دیگران بردند حسرت زین جهان  
با جهان بی وفا ما آن کنیم  
تا حریف خود ببیند او یکی  
نی غلط گفتم جهان چون عاشق است  
جان عاشق زنده از جور و جفاست  
راه صحرا را فروبست این سخن  
تو بگو دارد دهان تنگ یار  
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد  
هر که بر وی زان قمر نوری نتافت  
هر کسی را کاین غزل صحرا شود

بانگ نای و سبزه و آب روان  
لولیان را کی پذیرد خان و مان  
حسرتی بنهیم در جان جهان  
هرچ او کرده ست با آن دیگران  
امتحان او بیابد امتحان  
او به جان جوید جفای نیکوان  
ای مسلمان جان که را دارد زیان  
کس نجوید راه صحرا را دهان  
با لب بسته گشاد بی کران  
او نه صحرا داند و نی آشیان  
او چه بیند از زمین و آسمان  
عیش بیند زان سوی کون و مکان

## 2010

بشنو از دل نکته های بی سخن  
در دل چون سنگ مردم آتشی است  
چون بسوزد پرده دریابد تمام  
در میان جان و دل پیدا شود  
چون بخوانی والضحی خورشید بین

و آنچه اندر فهم ناپید فهم کن  
کو بسوزد پرده را از بیخ و بن  
قصه های خضر و علم من لدن  
صورت تو نو از آن عشق کهن  
کان زر بین چون بخوانی لم یکن

## 2011

جان جان هابی تو جان را برشکن  
گوهر باقی در آ در دیده ها  
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب  
غیب دان کن سینه های خلق را  
بانشان از بی نشان پرده شده  
روز مطلق کن شب تاریک را  
شمس تبریز آفتابی آفتاب

کس تویی دیگر کسان را برشکن  
سنگ بستان باقیان را برشکن  
اختران آسمان را برشکن  
سینه های عیب دان را برشکن  
بی نشانی هر نشان را برشکن  
بارنامه پاسبان را برشکن  
شمع جان و شمعدان را برشکن

## 2012

ای دلارام من و ای دل شکن  
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای  
جان من جان تو جانت جان من  
زندگی ام وصل تو مرگم فراق  
بس بجستم آب حیوان خضر گفت  
غم نیارد گرد غمگین تو گشت  
جان ها زان گرد تو گردد همی  
بهر تو گفته ست منصور حلاج  
شیر مست شهد تو گشت و بگفت  
پیش مستان تو غم را راه نیست  
هر کی در چاه طبیعت مانده است

وی کشیده خویش بی جرمی ز من  
ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن  
هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن  
بی نظیرم کرده ای اندر دو فن  
بی وصالش جان نیابی جان مکن  
ور بگردد بایدهش گردن زدن  
جان ادیم و تو سهیل اندر یمن  
یا صغیر السن یا رطب البدن  
یا قریب العهد من شرب اللبن  
فکرت و غم هست کار بوالحسن  
چاره اش نبود ز فکر چون رسن

چونک برپرید کاسد گشت حبل  
همزبان بی زبانان شو دلا

چون یقینی یافت کاسد گشت ظن  
تا به گفت و گو نباشی مرتهن

2013

ساقیا برخیز و می در جام کن  
نام رندی را بکن بر خود درست  
چرخ گردنده تو را چون رام شد  
آتش بی باکی اندر چرخ زن  
مذهب ز ناربندان پیشه گیر

وز شراب عشق دل را دام کن  
خویشتن را لابلالی نام کن  
مرکب بی مرکبی را رام کن  
خاک تیره بر سر ایام کن  
خدمت کاووس و آذرنام کن

2014

راز چون با من نگوید یار من  
عذر می گوید که یعنی خامشم  
با کسی دیگر زبان گردد همه  
در گمان افتد دلم زین واقعه  
گر بگوید ور نگوید راز من

بند گردد پیش او گفتار من  
با تو می گوید دل هشیار من  
سر خود می گوید و اسرار من  
این دل ترسان بدپندار من  
دل ندارد صبر از دلدار من

2015

فقر را در خواب دیدم دوش من  
از جمال و از کمال لطف فقر  
فقر را دیدم مثال کان لعل  
بس شنیدم های و هوی عاشقان  
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر  
بس بدیدم نقش ها در نور فقر  
از میان جان ما صد جوش خاست  
صد هزاران نعره می زد آسمان

گشتم از خوبی او بی هوش من  
تا سحرگه بوده ام مدهوش من  
تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من  
بس شنیدم بانگ نوشانوش من  
حلقه او دیدم اندر گوش من  
بس بدیدم نقش جان در روش من  
چون بدیدم بحر را در جوش من  
ای غلام همچنان چاووش من

2016

جان من جان تو جانت جان من  
ای تن ار بی او به صد جان زنده ای  
دل از این جان برکن و بر وی بنه  
از قل الروح امر ربی فهم شد

هیچ دیدستی دو جان در یک بدن  
جان طلب کن جان و لاف تن مزین  
ز آنک از این جانی نیاید جان مکن  
شرح جان ای جان نیاید در دهن

2017

آمد آمد در میان خوب ختن  
داد شمشیری به دست عشق و گفت  
اندر آب انداز الا نوح را  
هر که او اندر دل نوح است رست

هر دو دستت را بشو از جان و تن  
هرچ بینی غیر من گردن بزن  
هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن  
هر که در پستی است در دریا فکن

2018

مرغ خانه با هما پر وا مکن  
چون سمندر در دل آتش مرو  
درزیا آهنگری کار تو نیست  
اول از آهنگران تعلیم گیر  
چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو  
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر  
گر بیفتی هم در آتش کشتی بیفت  
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین

پر نداری نیت صحرا مکن  
وز مری تو خویش را رسوا مکن  
تو ندانی فعل آتش ها مکن  
ور نه بی تعلیم تو آن را مکن  
قصد موج و غره دریا مکن  
دست خود را تو ز کشتی وا مکن  
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن  
ور نه قصد گنبد خضرا مکن

میوه خامی مقیم شاخ باش  
شمس تبریزی مقیم حضرت است

بی معانی ترک این اسما مکن  
تو مقام خویش جز آن جا مکن

## 2019

ای بیرده دل تو قصد جان مکن  
بنگر اندر درد من گر صاف نیست  
داد ایمان داد زلف کافرت  
عادت خوبان جفا باشد جفا  
گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم  
عیش ما را مرگ باشد پرده دار  
ای زلیخا فتنه عشق از تو است  
چون سر رندان نداری وقت عیش  
نور چشم عاشقان آخر تویی  
نقدکی را از یکی مفلس مبر  
شب روان را همچو استاره مسوز  
شمس تبریزی یکی رویی نمای

و آنچه من کردم تو جانا آن مکن  
درد خود مفرستم و درمان مکن  
یک سر مویی ز کفر ایمان مکن  
هم بر آن عادت بر او احسان مکن  
در جفا آهسته تر چندان مکن  
پرده پوش و مرگ را خندان مکن  
یوسفی را هرزه در زندان مکن  
وعده ها اندر سر رندان مکن  
عیش ها بر کوری ایشان مکن  
از حریصی نقد او در کان مکن  
راه خود را پر ز رهبانان مکن  
تا ابد تو روی با جانان مکن

## 2020

ای خدا این وصل را هجران مکن  
باغ جان را تازه و سرسبز دار  
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین  
بر درختی کاشیان مرغ توست  
جمع و شمع خویش را برهم مزین  
گر چه دزدان خصم روز روشنند  
کعبه اقبال این حلقه است و بس  
این طناب خیمه را برهم مزین  
نیست در عالم ز هجران تلختر

سرخوشان عشق را نالان مکن  
قصد این مستان و این بستان مکن  
خلق را مسکین و سرگردان مکن  
شاخ مشکن مرغ را پیران مکن  
دشمنان را کور کن شادان مکن  
آنچه می خواهد دل ایشان مکن  
کعبه او مید را پیران مکن  
خیمه توست آخر ای سلطان مکن  
هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

## 2021

صبحدم شد زود برخیز ای جوان  
کاروان رفت و تو غافل خفته ای  
عمر را ضایع مکن در معصیت  
نفس شومت را بکش کان دیو توست  
چون بکشتی نفس شومت را یقین  
چون نماز و روزه ات مقبول شد  
پاک باش و خاک این درگاه باش  
گر سماع عاشقان را منکری  
گر غلام شمس تبریزی شدی

رخت بر بند و برس در کاروان  
در زیانی در زیانی در زیان  
تا تر و تازه بمانی جاودان  
تا ز جیبت سر برآرد حوریان  
پای نه بر بام هفتم آسمان  
پهلوانی پهلوانی پهلوان  
کبر کم کن در سماع عاشقان  
حشر گردی در قیامت با سگان  
نعره زن کالحمد لک یا مستعان

## 2022

ای زیان و ای زیان و ای زیان  
گر بیاید هوشیاری راه نیست  
گر خماری باده خواهی اندر آ  
آنک او نان را بت خود کرده است  
ور درآید چادر اندر رو کشند  
سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش  
آنک او خوبی به سیم و زر فروخت  
تا نگردي پاک دل چون جبرئیل

هوشیاری در میان مستیان  
ور بیاید مست گیر اندرکشان  
نان پرستی رو که این جا نیست نان  
کی درآید در میان این بتان  
تا نبیند رویشان آن قلتبان  
سیم نستانیم پیدا و نهان  
روسی باشد نه حوران جنان  
گر چه گنجی درنگنجی در جهان

چشم خود را شسته عارف بیست سال  
معتمد شو تا درآبی در حرم  
شمس تبریزی گشاید راه شرق

مشک مشک آورده از اشک روان  
اولا بر بند از گفتن دهان  
چون شوی بسته دهان و رازدان

2023

رو قرار از دل مستان بستان  
کله مه ز سر مه برگیر  
سخن جان رهی گفتمی دوش  
ای که در باغ رخس ره بردی  
ای که از ناز شهان می ترسی  
دل قوی دار چو دلبر خواهی  
چابک و چست رو اندر ره عشق

رو خراج از گل بستان بستان  
گرو گل ز گلستان بستان  
آن توست آن هله بستان بستان  
گل تازه به زمستان بستان  
طفل عشقی سر پستان بستان  
دل خود از دل سستان بستان  
مهره را از کف چستان بستان

2024

مات خود را صنما مات مکن  
خرده و بی ادبی ها که برفت  
وقت رحم است بکن کینه مکش  
به سر تو که جدایی مندیش  
خاک خود را به زمین برمگذار  
اولش جز به سوی خویش مکش  
آنچ خو کرد ز لطفت برسان  
بنده اهل خرابیات توایم  
ما که باشیم که گوئیم مکن

بجز از لطف و مراعات مکن  
عفو کن هیچ مکافات مکن  
بنده را طعمه آفات مکن  
جز که پیوند و ملاقات مکن  
منزلش جز به سماوات مکن  
آخرش جز که سعادات مکن  
ترک تیمار و جرایات مکن  
پشت ما را به خرابیات مکن  
چونک گفتیم ممارات مکن

2025

ای به انکار سوی ما نگران  
سخن تلخ چه می اندیشی  
بر دل سوخته ام آبی زن  
ز غم همچو کمان تیر مزن  
با گل از تو گله ها می کردم  
گفت نرگس که ز من پرس او را  
که چو من جمله چمن سوخته اند  
مه و خورشید ز عشق رخ او  
بحر در جوش از این آتش تیز  
کوه بسته ست کمر خدمت را  
بانگ ارواح به من می آید  
با کی گویم به جهان محرم کو  
ظاهر بحر بود جای خسان  
ظاهر و باطن من خاک خسی  
غزل بی سر و بی پایان بین

من نیم با تو دودل چون دگران  
ای تو سرمایه جمله شکران  
که تویی دلبر پر خون جگران  
چه زنی تیر سوی بی سپران  
گفت من هم ز ویم جامه دران  
که منم بنده صاحب نظران  
ز آتش او ز کران تا به کران  
اندر این چرخ ز زیر و زبران  
چرخ خم داده از این بار گران  
که شماریش ز بسته کمران  
که بگو حالت این بی صوران  
چه خبر گویم با بی خبران  
باطن بحر مقام گهران  
کو بر این بحر بود ره گذران  
که ز پایان بردت تا به سران

2026

به شکرخنده ببردی دل من  
دل ما را که ز جا برکندی  
بنگر تا به چه لطفش بردی  
جانم اندر پی دل می آید  
بی تو دل را نبود برگ جهان  
هین چرا بند شکستی خاموش

بشکن شکر دل را مشکن  
به تو آمد پر و بالش بمکن  
رحم کن هر نفسش زخم مزن  
چه کند بی تو در این قالب تن  
بی تو گل را نبود برگ چمن  
یا مگر نیست تو را بند دهن

2027

وی امتان مقبل بر جان زنیید بر جان  
آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان  
وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان  
جان هاست برپریده ره برده تا به جانان  
چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان  
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان  
سر مست نقل و جامی یا شهسوار میدان  
اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان  
سرسبز و سبزهپوشی جانم بماند حیران  
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان  
تا پاکشاده گشتم از چارمیخ ارکان  
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان  
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان  
نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان  
پنجه بهانه زاید از طبیعت ای سخندان  
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان  
صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران  
برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران  
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان  
داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان  
خامش در زبان ها آن می نیاید آسان

ای امتان باطل بر نان زنیید بر نان  
حیوان علف کشاند غیر علف نداند  
آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته  
جان هاست نارسیده در دام ها خزیده  
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون  
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش  
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی  
روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا  
هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی  
گفتم که در چه شوری کز و هم خلق دوری  
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد  
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم  
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن  
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم  
گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید  
گفتا ز سر یک تو باور کجا کنی تو  
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت  
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر  
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم  
داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل  
فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی

2028

اکنون در آب و صلح با یار تا به گردن  
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن  
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن  
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن  
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن  
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن  
کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن  
عار است هستی تو وین عار تا به گردن  
در دام خویش ماند عیار تا به گردن  
ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن  
بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن  
کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن  
گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم  
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو  
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن  
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها  
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانت  
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش  
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی  
عیاروار کم نه تو دام و حیلہ کم کن  
دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران  
دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی  
بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

2029

وی آهوی معانی آمد گه چریدن  
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن  
کو چون خیال داند در دیده ها دویدن  
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن  
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن  
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن  
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن  
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن  
زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن  
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده  
آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی  
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید  
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن  
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی  
کو مشتری واقف در دو دم مخالف  
ای عاشق موفق وی صادق مصدق  
در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی

لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی  
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی  
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن  
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی  
تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی

چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن  
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن  
ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن  
در کوه درفتادی چون بحر برطپیدن  
وآنکه از او بیابی صبح ابد دمیدن

### 2030

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن  
گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت  
گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی  
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم  
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول  
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران  
گفتی کمر به خدمت بر بند تو به حرمت

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن  
کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن  
آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن  
کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن  
حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن  
بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن  
بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

### 2031

ای محو راه گشته از محو هم سفر کن  
دل آینه است چینی با دل چو همنشینی  
دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی  
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری  
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی  
ماییم زره زره در آفتاب غره  
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا  
در عالم منقش ای عشق همچو آتش  
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند  
سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن  
صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن  
در عین نیست هستی یک حمله دگر کن  
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن  
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن  
از زره خاک بستان در دیده قمر کن  
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن  
هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن  
مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن  
آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن

### 2032

من از کی باک دارم خاصه که یار با من  
کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان  
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا  
از تب چرا خروشم عیسی طیب هوشم  
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند  
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان  
با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم  
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت  
ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم

از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من  
کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من  
در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من  
وز سگ چرا هر اسب میر شکار با من  
چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من  
این جا چه کار دارد رنج خمار با من  
عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من  
اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من  
خاموش کن وگر نی صحبت مدار با من

### 2033

جانا نخست ما را مرد مدام گردان  
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان  
دارالسلام ما را دارالسلام کردی  
این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است  
ما را اسیر کردی اماره را امیری  
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان  
هر زره را ز فضلت خورشیدی دگر ده  
در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

وآنکه مدام درده ما را مدام گردان  
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان  
دارالسلام ما را دارالسلام گردان  
از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان  
ما را امیر گردان او را غلام گردان  
انعام خاص خود را امروز عام گردان  
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان  
و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان



2034

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران  
من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران  
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران  
این هم نه ام فروزم تو فتنه را مشوران  
سرمست آن صبحم تو فتنه را مشوران  
تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران  
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم  
سرخیل بی دلانم استاد منبلانم  
از من می پرس چون می بین که غرق خونم  
من رستم و روح طوفان قوم نوحم  
تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی

2035

مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران  
صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران  
خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران  
در دل چو نقش بنده جان از طرب بخندد  
از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش

2036

آورد بار دیگر یک یک ببسته گردن  
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن  
چون صوفیان جان را این است سر ستردن  
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن  
می باش در شکنجه از خویش و درفشردن

امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن  
رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان  
نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو  
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست  
ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

2037

با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن  
باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن  
زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن  
مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن  
با قند وصل همچون حلواگر است مردن  
وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن  
چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن  
چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن  
آینه بر بگوید خوش منظر است مردن  
ور کافری و تلخی هم کافر است مردن  
ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن  
کز آب زندگانی کور و کر است مردن

چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن  
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را  
این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن  
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو  
والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش  
از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن  
چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن  
چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند  
مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد  
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت  
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است  
خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

2038

ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن  
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن  
آتش کن آب او را در در و گوهرش زن  
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن  
و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن  
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن  
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن  
از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن  
چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله  
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد  
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد  
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه  
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد  
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را  
ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

2039

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن  
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن  
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن  
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها  
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده  
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا  
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد  
دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد  
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم  
گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد  
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی

## 2040

روز است ای دو دیده در روزم نظر کن  
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر  
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا  
عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن  
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن  
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی  
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند  
خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد  
فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه  
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

## 2041

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن  
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته  
مومی که می گدازد با سوز می بسازد  
گر سیم و زر فشانای در سود این جهانی  
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر  
از نیک و بد بریده وز دام ها پریده  
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده  
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته  
خالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده  
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم  
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر  
تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

## 2042

ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن  
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن  
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری  
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد  
بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند  
مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد  
چون دیو ره ببیما تا بینی آن پری را  
هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن  
پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر  
آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر  
ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر  
خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

بر آب دیده ما صد جای آسیا کن  
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن  
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن  
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن  
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن  
از برق این زمرد هی دفع ازدها کن  
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن  
منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن  
وین خانه کهن را بی زیر و بی زیر کن  
ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن  
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن  
او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن  
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن  
فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن  
بستم قبابی عطلت هم چاره کمر کن  
چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچنین کن  
می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن  
در تف و تاب داده خود را که همچنین کن  
سودت ندارد آن ها الا که همچنین کن  
وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن  
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن  
با خار صبر کرده گل ها که همچنین کن  
بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن  
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن  
گفته به کودکانش بابا که همچنین کن  
خامش شده ست و گریان خارا که همچنین کن  
پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن  
نی های بی زبان را زان شهد پرشکر کن  
یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن  
از بهر اهل دل را یک قلبه جگر کن  
ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن  
ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن  
و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن  
با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن  
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن  
بگذار آب تلخش تو زیر او زیر کن  
ور ز آنک مهره خواهی از زهر او گذر کن  
خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن  
 سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش  
 نقش فناست هیزم عشق خداست آتش  
 تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد  
 در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش  
 آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان  
 مومن فسون بداند بر آتشش بخواند  
 شاباش ای فسونی کافتد از او سکونی  
 پروانه زان زند خود بر آتش موقد  
 تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید  
 فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته  
 اسپان اختیاری حمال شهریاری  
 چو لک لک است منطق بر آسیای معنی  
 زان لکلک ای برادر گندم ز دلو بجهد  
 وز لکلک بیان تو از دلو حرص و غفلت  
 من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من  
 هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن  
 درسوز نقش ها را ای جان پاکدامن  
 مانند بت پرستان دور از بهار و مومن  
 چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن  
 لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن  
 سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن  
 در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن  
 کو را همی نماید آتش به شکل روزن  
 در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن  
 بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن  
 پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن  
 طاحون ز آب گردد نه از لکلک مقنن  
 در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن  
 در آسیا درافتی یعنی رهی مبین  
 از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

جانا بیار باده و بخت بلند کن  
 مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم  
 زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز  
 ای غم برو برو بر مستانت کار نیست  
 مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم  
 ای جان مست مجلس ابرار یشربون  
 ریش همه به دست اجل بین و رحم کن  
 عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت  
 در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین  
 یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست  
 ای طبع روسیاه سوی هند بازرو  
 آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو  
 در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست  
 خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند  
 ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

زان حلقه های زلف دلم را کمند کن  
 آتش بیار و چاره مشتکی سپند کن  
 در بیخودی سزای دل خودپسند کن  
 آن را که هوشیار بیابی گزند کن  
 آن کو نشد مسلم او را نژند کن  
 بر گربه اسیر هوا ریش خند کن  
 از مرگ وارهان همه را سودمند کن  
 با شیرگیر مست مگو ترک پند کن  
 ما را سوار اشقر و پشت سمنند کن  
 با او حساب دفتر هفتاد و اند کن  
 وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن  
 و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن  
 آن گاه سر در آخر این گوسفند کن  
 دل را حریف صیقل آینه رند کن  
 بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

تو آب روشنی تو در این آب گل مکن  
 پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند  
 دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق  
 مس را که زر کنند یکی علم دیگر است  
 دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای  
 چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد  
 هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو

دل را میپوش پرده دل را تو دل مکن  
 دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن  
 ور جمله جان نگریدی دل را بحل مکن  
 زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن  
 سی سال دور باشد سی را چهل مکن  
 این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن  
 بی گاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این  
 صورت نداشتند مصور شدند خوش  
 دهلیز دیده است دل آنچ به دل رسید

آمد بهار خرم و گشتند همنشین  
 یعنی مخیلات مصور شده ببین  
 در دیده اندرآید صورت شود یقین

دل ها همی نمایند آن دلبران چین  
 تا کی نهان بود دل تو در میان طین  
 در نوبهار گوید ایاک نستعین  
 بگشا در طرب مگذارم دگر حزین  
 اشکسته می شوم نگهم دار ای معین  
 نرگس چه خیره می نگرده سوی یاسمین  
 گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسین  
 نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین  
 اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین  
 غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین  
 حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین  
 و آنکه کند نثار در افشان واپسین  
 مرغان چو مطربان بسر آیند آفرین  
 مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین  
 گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین  
 کی صید کرد از عدم آورد بر زمین  
 کاندر حجاب غیب کرامند و کاتبین  
 نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین  
 شیرین لبان رسند ز دریای انگبین  
 و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین  
 مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین  
 دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین  
 وی چنگ در زده تو به حبل الله متین  
 چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین  
 تلخی بلای توست چو خار ترنگبین  
 ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین  
 در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین  
 آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین  
 گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین  
 زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین  
 از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین  
 بی گوش چون کدو تو رسن بسته بر وتین  
 مردم ز راه گوش شود فریه و سمین  
 نقاش چین بگوید تو نقش ها مچین  
 آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

تبلی السرایر است و قیامت میان باغ  
 یعنی تو نیز دل بنما گر دلایت هست  
 ایاک نعبد است زمستان دعای باغ  
 ایاک نعبد آنک به در یوزه آمد  
 ایاک نستعین که ز پری میوه ها  
 هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب  
 سوسن زبان برون کند افسوس می کند  
 یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا  
 سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار  
 سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو  
 بید پیاده بر لب جو اندر آینه  
 اول فشانندی است که تا جمع آورد  
 در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار  
 آن میر مطربان که ورا نام بلبل است  
 گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت  
 شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب  
 یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان  
 ما چند صورتیم یزک و ار آمده  
 یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان  
 نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر  
 ای وادی که سیب در او رنگ و بوی یافت  
 انگور دیر آمد زیرا پیاده بود  
 ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها  
 شیرینیت عجایب و تلخیت خود میرس  
 اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات  
 ای عارف معارف و ای واصل اصول  
 از دست توست خربزه در خانه ای نهان  
 از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت  
 چون گوش تو نداشت ببستند گردنش  
 فی جیدها بیست خدا حبل من مسد  
 گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود  
 ای حلق تو بیسته تقاضای حلق و فرج  
 حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر  
 باقیش بر نویسد آن شهریار لوح  
 نقاش چین بگفتم آن روح محض را

2047

برکنده ای به خشم دل از یار مهربان  
 پشتم خم است و سینه کبودم چو آسمان  
 صد قامت چو تیر خمیده ست چون کمان  
 جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان  
 ای لطف و اگر گرفته و بشکسته نردبان  
 ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان  
 نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان  
 در گردنم در افکن و سرمست می کشان  
 چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان  
 تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن  
 از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت  
 زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی  
 از پرسشم ز خشم لب لعل بسته ای  
 لطف تو نردبان بده بر بام دولتی  
 این لابه ام به ذات خدا نیست بهر جان  
 یاد آر دلبر که ز من خواستی شبی  
 جانا به حق آن شب کان زلف جعد را  
 تا جان باسعادت غلطان همی رود  
 کرسی عدل نه تو به تبریز شمس دین

2048

آن کیست ای خدای کز این دام خامشان  
 ای آنک می کشی تو گریبان جان ما  
 بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما  
 بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی  
 آب حیات نزل شهیدان عشق توست  
 دل را گره گشای نسیم وصال توست  
 خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود  
 مقصود ره روان همه دیدار ساکنان  
 آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب  
 در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها  
 همیان چه می نهی به امانت به مفلسان  
 از نو چو میر گولان بستند کلاه و کفش  
 دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد  
 دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست

ما را همی کشد به سوی خود کشان کشان  
 از جمع سرکشان به سوی جمع سرخوشان  
 ساقی باهشانی و آرام بی هشان  
 شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان  
 این تشنه کشتگان را ز آن نزل می چشان  
 شاخ امید را به نسیمی همی فشان  
 زان ساکنند زیر و زبر این مفتشان  
 مقصود ناطقان همه اصغای خامشان  
 چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان  
 وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه و شان  
 پا را چه می نهی تو به دندان گریشان  
 خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان  
 مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان  
 خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

2049

ای دم به دم مصور جان از درون تن  
 ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم  
 جان حقایقی و خیالات دلریا

نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من  
 که لذت زمانی و هم قبله زمن  
 و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

2050

جانا بیار باده و بختم تمام کن  
 ز هره کمین کنیزک بزم و شراب توست  
 همچون مسیح مایده از آسمان بیار  
 مثنی فسرده را به دم گرم بشکفان  
 این روی پرگره را خندان و شاد کن  
 ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار  
 آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور  
 ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار  
 خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن  
 دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن  
 از نان و شوربا بشری را فطام کن  
 مثنی گدای را شه بااحتشام کن  
 این عمر منقطع را عمری مدام کن  
 وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن  
 ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن  
 درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن  
 نظاره کرم کن و ترک کلام کن

2051

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن  
 در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین  
 بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن  
 ای تو تمام لطف خدا و عطای او  
 پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم  
 آن بیذقی که شاه شده ست از رخ خوشت  
 آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت  
 گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست  
 بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن  
 در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن  
 پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن  
 خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن  
 پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن  
 بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن  
 چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن  
 بر گبر کشته تو چه غذا می کنی مکن  
 مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

2052

ای آنک از میانه کران می کنی مکن  
 دربند سود خویشی و اندر زیان ما  
 راضی شدی که بیش نجویی زیان ما  
 بر جای باده سرکه غم می دهی مده

با ما ز خشم روی گران می کنی مکن  
 کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن  
 این از پی رضای کیان می کنی مکن  
 در جوی آب خون چه روان می کنی مکن

از چهره ام نشاط طرب می بری مبر  
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی  
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم  
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان  
در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی  
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر  
گویی که می مخور پس اگر می همی دهی  
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما  
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی

### 2053

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین  
ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید  
آن روی بین که بر رخس آثار روی او است  
از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد  
در طره هاش نسخه ایاک نعبد است  
بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال  
از بس که در کنار همی گیردش نگار  
صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب  
کی نور وام خواهد خورشید از سپهر  
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر  
در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

### 2054

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن  
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی  
از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو  
ای مه که چرخ زیر و زیر از برای توست  
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری  
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای  
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو  
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو  
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم  
جانم چو کوره ای است پر آتش بست نکرد  
چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم  
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری  
چون طاقت عقیده عشاق نیستت  
حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما  
چشم حرام خواره من دزد حسن توست  
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

### 2055

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان  
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص  
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم  
باز رسید از الست کار برون شد ز دست  
دارد طامات ما بوی خرابات ما  
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک

بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن  
خود راه می زنی و فغان می کنی مکن  
مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن  
بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن  
امشب که آشتی است همان می کنی مکن  
این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن  
مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن  
پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن  
هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین  
آن را که پرده نیست برو روی او ببین  
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین  
شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین  
در چشم هاش غمزه ایاک نستعین  
بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین  
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین  
ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین  
کی بوی وام خواهد گلین ز یاسمین  
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین  
این جمله کیست مفتخر تیریز شمس دین

مهر حریف و یار دگر می کنی مکن  
قصد کدام خسته جگر می کنی مکن  
دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن  
ما را خراب و زیر و زیر می کنی مکن  
سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن  
از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن  
از خطه وجود گذر می کنی مکن  
بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن  
آن زهر را حریف شکر می کنی مکن  
روی من از فراق چو زر می کنی مکن  
قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن  
چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن  
پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن  
رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن  
ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن  
در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان  
عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان  
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نمان  
فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان  
هست شرابات ما از کف شاهنشهان  
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان

تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر  
گاه به دزدی در آ کیسه دل را ببر  
گه بر با همچون گرگ بره درویش را  
چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس  
گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق  
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی  
هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست  
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی  
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو  
کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست  
سختتر از کوه چيست چونک به تو بنگریست

## 2056

خواجه غلط کرده ای در روش یار من  
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق  
قلزم من کی کشد تخته هر کشتی  
سر بمگردان چنین پوز مجناب چنان  
خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی  
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا  
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او  
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنند  
همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد  
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

## 2057

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین  
برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش  
جمله تجار ما اهل دل و انبیا  
آمد محمود باز بر در حجره ایاز  
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو  
سنت نیکو است این چارق با پوستین  
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی  
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین  
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده  
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک  
این سخن درنثار هم به سخن ده سپار

## 2058

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن  
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان  
سینه خود باز کن روزن دل درنگر  
آتش نو را ببین زود در آ چون خلیل  
یونس قدسی تویی در تن چون ماهی  
دلخ تن خویش را بر گرو می بنه  
باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است  
دشنه تیز ار خلیل بنهد بر گردنت  
حکم به هم در شکست هست قضا در خطر  
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد

گر کمری گر میان بی تو مبا گر میان  
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان  
گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان  
نادره ای در جهان اسب وفا درجهان  
گر چه نهان است یار هست سر سر نهان  
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان  
غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان  
شور بر آرد به کبر از جهت امتحان  
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان  
مهره دست تو نیست دست کرم برفشان  
زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من  
خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من  
شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من  
چون تو خری کی رسد در جو انبار من  
گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من  
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من  
دام وی از وی کند قانص عیار من  
هر طرفی یوسفی زنده به بازار من  
بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من  
بلک صدای تو است این همه گفتار من

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین  
پیشکشی کن قماش رونق تجار بین  
همره این کاروان خالق غفار بین  
عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین  
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین  
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین  
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین  
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین  
کهنه ده و نوستان دانه ده انبار بین  
یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین  
پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

هر طرفی موج خون نیم شبان چيست آن  
نفخه صور است یا عیسی ثانی است آن  
کآتش تو شعله زدنی خبر دی است آن  
گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن  
باز شکاف و ببین کاین تن ماهی است آن  
پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن  
حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن  
رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن  
فتنه حکم است این آفت قاضی است آن  
بر دهنش زن از آنک مردک لافی است آن

باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد  
ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم  
مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

خم نماید ولیک حق نمک نیست آن  
بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن  
طاق و طرنب دو کون طفلی و بازی است آن

2059

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان  
گفت که سلطان منم جان گلستان منم  
دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی  
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد  
جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند  
چنگ به من درزدی چنگ منی در کنار  
پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین  
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ  
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد  
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد  
گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

آمد آن گلزار کوفت مرا بر دهان  
حضرت چون من شهی و آنکه یاد فلان  
نای منی هین مکن از دم هر کس فغان  
شرم ندارد کسی یاد کند از کهان  
زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان  
تار که در زخمه ام سست شود بگسلان  
پشت به خود کن که تا روی نماید جهان  
چند چو سایه دوی در پی این دیگران  
تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان  
هشتم باز آمدم گفتم و هین چیست آن  
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

2060

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران  
نور ده آن شمع را روح ده این جمع را  
سوی قده دست کن ما همه را مست کن  
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان  
این سخن همچو تیر راست کنش سوی گوش  
بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

ای رخ تو همچو شمع خیز در آ در میان  
از دوزخ همچو شمع وز قده همچو جان  
ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان  
روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان  
تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان  
کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

2061

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن  
گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو  
بهر جمال تو است جندره حوریان  
پرده خوبی تو شقه زلف تو است  
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر  
این قفص پرنگار پرده مرغ دل است  
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک  
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق  
چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن  
بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن  
عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن  
ور نه برون تافتی نور تو ای خوش ذفن  
دست و دلش در شکست باز بماندش دهن  
دل تو بنشناختی از قفص دل شکن  
سجده درآمد ملک گشت به دل مفتتن  
پیش نشستی به لطف کای چلیپی کیمسن  
مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

2062

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من  
مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من  
در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را  
چند شود تر زمین از مدد اشک من  
چند بگوید دلم وای دلم وای دل  
رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج  
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام  
ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد  
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم  
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا  
گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند

سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من  
هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من  
روی به دریا نهم نیست جز این راه من  
چند بسوزد فلک از تیش و آه من  
چند بگوید لبم راز شهنشاه من  
آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من  
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من  
دود برآمد ز دل سوخته شد گاه من  
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من  
شمع رخ او بس است در شب بی گاه من  
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من



در پی هر بیت من گویم پایان رسید

چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

2063

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان  
جامه تن را بکن جان برهنه ببین  
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها  
آمد امروز یار گفت سلام علیک  
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج  
لعل لب او که دور از لب و دندان تو  
آمد غماز عشق گفت در این گوش من  
دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای  
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من  
و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را

باغ خدایی در آ خار بده گلستان  
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان  
قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان  
چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان  
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان  
خواند فسون های عشق خواجه ببین این نشان  
یار میان شماسست خوب و لطیف و نهان  
گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان  
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان  
و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان

2064

باز فروریخت عشق از در و دیوار من  
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد  
باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است  
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد  
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد  
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست  
خیز دگر یار خیز خیز که شد رستخیز  
گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت  
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته  
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من  
پیر خرابات هین از جهت شکر این  
خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتی است  
داد سخن دادمی سوسن آزادمی  
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است  
عربده قال نیست حاجت دلال نیست

باز ببرید بند اشتر کین دار من  
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من  
آه که سودی نکرد دانش بسیار من  
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من  
کار مرا یار برد تا چه شود کار من  
آنک مسلسل شود طره دلدار من  
مایه صد رستخیز شور دگر یار من  
نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من  
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من  
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من  
رو گرو می بنه خرقة و دستار من  
جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من  
لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من  
نیست ز دلال گفت رونق بازار من  
جعفر طرار نیست جعفر طیار من

2065

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من  
مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت  
خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود  
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو  
سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول  
منت او را که او منت و شکر آفرید  
رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس  
اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها  
ای خضر راستین گوهر دریاست این  
چونک مرا یار خواند دست سوی من فشانند  
چند نهان می کنم شمس حق مغنم

باز کمر بست سخت یار به استیز من  
می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من  
هیچ نگنجد فلک در در و دهلیز من  
جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من  
جاذبه خیزان او منگر در خیز من  
کز کف کفران گذشت مرکب شبیدیز من  
آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من  
چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من  
از تو در این آستین همچو فراویز من  
تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من  
خواجگی می کند خواجه تیریز من

2066

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من  
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق  
عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد

باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من  
زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من  
لیلی و مجنون من ویسه و رامین من

در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم  
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا  
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ  
یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان  
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش  
کار من آن کت زخم کار تو افغان گری  
بنده این زاریم عاشق بیماریم  
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ  
درگذر از تنگ من ای من من ننگ من  
بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو

2067

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون  
می در و می دوز تو می بر و می سوز تو  
چونک ز تو خاسته ست هر کز تو راست است  
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار  
خواست که پر وا کند روی به صحرا کند  
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا  
در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

2068

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین  
دشمن جان های ماست دوستی دوستان  
آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز  
لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند  
ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما  
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی  
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید  
بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند  
ناله ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال

2069

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین  
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای  
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز  
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن  
هر که در این روزگار دارد او کار بار

2070

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران  
سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود  
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز  
طوطی جان تو را سرکه نوا کی دهد

2071

هر چه کنی تو کرده من دان  
چشم منی تو گوش منی تو  
گر به جهان آن گنج نبودی

جنگ که می افکند یار سخن چین من  
تازه کند دم به دم کین تو و کین من  
در کشش همدگر از پی آیین من  
آه که می نشنود یارب و آمین من  
این بده ست از ازل یاسه پیشین من  
عید منم طبل تو سخره تکوین من  
کو نرود آن زمان از سر بالین من  
گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من  
دیده شدی آن من گر نبودی این من  
نقد عجب می برد دزد ز خرچین من

خیره عشقت چو من این فلک سرنگون  
خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون  
لیک بتا راست گو نیست مقام جنون  
آمد و من در خمار یا رب چون بود چون  
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون  
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون  
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین  
مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین  
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین  
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین  
از رخ ما برفروخت مشعله یا مسلمین  
جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین  
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین  
بر دم گاوآن شود زنگله یا مسلمین  
دانک بسی شکر هاست در گله یا مسلمین

ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین  
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین  
سجده کنم در نماز روی تو را همچنین  
عشق نگرده کهن حق خدا همچنین  
بنده شده ست و شکار یار مرا همچنین

تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان  
تا که عسل پر کند آن شه شکرلبان  
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان  
بلبل مست تو را شرط بود گلستان

هر چه کند تن کرده بود جان  
این دو بگفتم باقی می دان  
بهر چه بودی خانه ویران

گنج طلب کن ای پدر من  
بوی خوش او رهبر ما شد  
ذره به ذره مشتربندت  
موش درآید گربه درآید  
عشق چو باشد کم نشود جان  
باقی این را هم تو بگویی

دست بجنبان دست بجنبان  
تا گل و ریحان تا گل و ریحان  
گوهر خود را هین مده ارزان  
گر بگشایی تو سر انبان  
دور مبادا سایه جانان  
ای مه مه رو زهره تابان

## 2072

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان  
وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار  
منم سکندر این دم به مجمع البحرین  
که تا بندم سدی عظیم بر یاجوج  
از آنک ایشان مر بحر را درآشامند  
از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ  
ز هر شمار برونند از آنک از قهرند  
برهنه اند و همه سترپوششان گوش است  
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست  
لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است  
از آنک دل مثل روزن است کاندرو وی  
هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام  
چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد  
چو نام های خدا در عدد به نسبت شد  
بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی  
چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان  
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان  
که تا رهانم جان را ز علت و بحران  
که تا رهند خلایق ز حمله ایشان  
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان  
عدو لطف جنان و حجاب نور جنان  
که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان  
نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان  
به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان  
یقین به معنی یاجوجی است نی انسان  
ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان  
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان  
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان  
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان  
فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان  
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

## 2073

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران  
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است  
درون خویش بپرداز تا برون آیند  
اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا  
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل  
وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق  
چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر  
بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است  
لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز  
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

حدیث چشم مگو با جماعت کوران  
خدای دور بود از بر خدادوران  
ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران  
برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران  
ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران  
چنین فسرده بود سکه های مهجوران  
که حق فرونهد مزدهای مزدوران  
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران  
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران  
که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

## 2074

مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن  
چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم  
مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل  
چو آدمی به غم آماج تیر را ماند  
دو دست عشق مثال دو دست داوود است  
حدیث عشق هم از عشقباز باید جست  
دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق  
ز خوبها بنترسد که گنج ها دارد  
گرفت خواب گریبان تو بپر سوی غیب  
که تا تمام غزل را بگویمت فردا

مرو مرو که چراغی و دیده روشن  
دماغ ما ز خمار تو است آبستن  
که خانه گردد تاری به بستن روزن  
ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن  
که همچو موم همی گردد از کفش آهن  
که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن  
اگر چه دارد او خون خلق در گردن  
که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن  
بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن  
که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

2075

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن  
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی  
تو قلزمی و دو عالم ز توست یک قطره  
تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا  
بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس  
مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش  
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست  
تو شمس دین به حقی و مفخر تبریز

2076

بساز با من مسکین و عزم خانه مکن  
مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن  
بده شراب و دغل های ساقبانه مکن  
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن  
بجز به کوی خرابات آشیانه مکن  
به دام او مشتتاب و هوای دانه مکن  
به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن  
یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن  
مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن  
مقام جز به سرچشمه زمانه مکن  
مده قطایف و آن سیر در میانه مکن  
مگو به شعله آتش هلا زیانه مکن  
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

به جان تو که از این دلشده کرانه مکن  
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار  
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی  
نظر به روی حریفان بکن که مست تواند  
بجز به حلقه عشاق روزگار مبر  
ببین که عالم دام است و آرزو دانه  
ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ  
به آفتاب و به مهتاب التفات مکن  
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب  
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود  
مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش  
ولی چه سود که کار بتان همین باشد  
بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق

2077

به گونه گونه علامات آن جهانی من  
که باد خاک قدم هاش این جوانی من  
مدزد این دل خود را ز دلستانی من  
شکر کساد شد از قند خوش زبانی من  
به هیچ کس نرسد نعره های جانی من  
بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من  
که بی قرار شدستند این معانی من

به من نگر به دو رخسار زعفرانی من  
به جان پیر قدیمی که در نهاد من است  
تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر  
بر این لیم چو از آن بخت بوسه ای برسید  
به گوش ها برسد حرف های ظاهر من  
بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان  
ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

2078

سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان  
که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان  
که سخت این ترشی کند می کند دندان  
که تو ترش نکنی روی ای گل خندان  
که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان  
که می دهد مدد قند هر دمش رحمان  
به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان  
وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان  
درآ به باغ جمالت درخت ها بفشان  
برای بر سر منبر صفات خود برخوان  
پری برآرد منبر چو دل شود پران  
علف میاور پیشم منه نیم حیوان

چهار روز ببودم به پیش تو مهمان  
به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی  
به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی  
که جمله ترشی ها بدان گوار شود  
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست  
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو  
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش  
مگر به روز قیامت نماند شود رویت  
اگر میان زمستان بهار نو خواهی  
به روز جمعه چو خواهی که عیدها ببینند  
غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر  
مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن

فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق  
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود  
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد  
غلط که او چو بخواد که از خرم فکند  
مگر همو بنماید ره حذر کردن  
مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر  
خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا

2079

مقام ناز نداری برو تو ناز مکن  
به پیش قبله حق همچو بت میا منشین  
گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش  
چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین  
چو صاف صاف برآمد ز کوره نغده تو  
جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش

2080

چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این  
بده به خمس مبارک مرا ششم جامی  
غزال خویش به من ده غزل ز من بستان  
خمار شعر نگویم خمار من بشکن  
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد  
هزارساله ادب را به یک قدح ببری  
ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون  
وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو  
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست  
گهی محیط جهان و گهی به کل فانی  
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان  
سکون حسن عجیتر که بی قراری ما

2081

نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان  
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی  
بیا که بحر معلق تویی و من ماهی  
ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود  
بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره

2082

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن  
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال  
به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان  
اگر نه از نسب آدمی برو مگری  
چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است  
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی  
خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی  
چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر  
چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد  
شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات

غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان  
که اهل مصر رهیده بدند از غم نان  
که درروم به سخن او برون جهد ز میان  
حذر چه سود کند یا گرفتن پالان  
همو بدوزد انبان همو درد انبان  
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان  
از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن  
نماز خود را از خویش بی نماز مکن  
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن  
سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن  
مده به کوره هر کوردل گداز مکن  
چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین  
بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین  
نمای چهره شعریت و شعر تازه ببین  
بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین  
وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین  
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین  
هزار ویسه بسازد هزار گون رامین  
در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین  
گهی رود به شمال و گهی دود به بمین  
به دست توست مسخر چو مهره تکوین  
جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین  
و باز از این دو عجیتر چو سر کنی ز کمین

مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان  
نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران  
میان بحرم و این بحر را کی دید میان  
که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان  
به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن  
که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن  
جزای گریه ابر است خنده های چمن  
که نیست از سیاهی زنگ را بکا و حزن  
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن  
که تازی است نه پالانی است و نی کودن  
نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن  
که هست در صف هیجاش کر و فر وطن  
که ای گزیده سر آخر تویی مخصص من  
همه حلاوت و لذت همه عطا و منن

خبر ندارد پالانپی از این لذت  
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن  
به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

### 2083

اگر سزای لب تو نبود گفته من  
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق  
دو صد دهان و جهان از برای عز لبت  
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا  
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو  
ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من  
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود  
بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور  
اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است  
اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است  
خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

برآر سنگ گران و دهان من بشکن  
پی ادب لب او را فروبرد سوزن  
بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن  
نه موج تیغ برآرد ببردش گردن  
ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن  
فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون  
بکش تو دامن خود از جهان تردامن  
ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن  
دو چشم باز نگرده مگر به پیراهن  
بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن  
ز گور من شنوی این نوا پس مردن

### 2084

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین  
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس  
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم  
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم  
مثال آیم در جوی کژروان چپ و راست  
به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم  
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا  
اگر سر تو به گل دربود مشوی بیا  
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو  
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق  
که غرق آیم و آتش ز موج دیده و دل  
نشست نقش دعایم به عالم گردون  
هزار آینه و صد هزار صورت را

قرار و صبر برفته ست زین دل مسکین  
که آن به شرح ننگد بیا به چشم ببین  
چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین  
کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین  
فراق از چپ و از راستم گشاده کمین  
ز روی تو که ننگد در آسمان و زمین  
که از برای خدا ره سوی سفر بگزین  
وگر به خار رسد پا به کندنش منشین  
بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین  
بگو برای خدا زود ای رسول امین  
مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین  
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین  
دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین

### 2085

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن  
سوال کردم از چرخ و گردش کژ او  
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش  
بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت  
بلندهمتی و چشم تنگ ترک مرا  
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگ است

گرفت دست مرا گفت تگری پرلغسن  
گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن  
بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن  
حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن  
اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن  
ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن

### 2086

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان  
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده  
برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را  
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش  
که اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج  
ور تو ای استاسرا متهم داری مرا  
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد  
ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی

در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان  
گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان  
تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان  
ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان  
سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان  
روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان  
ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان  
ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران

ای سبک روح جهان درده آن رطل گران  
 سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان  
 پر برآرم در عدم برپریم در لامکان  
 بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان  
 پای کویان پای کوب جان دهم ای جان جان  
 نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان  
 و الحیات فی الممات فی صبايات الحسان  
 قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان  
 الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان  
 ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن  
 قد سقانا ما یشا فی کاس کالجفان  
 و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان  
 عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان  
 و ر نه من سرسبز چون می روم مست و جوان  
 بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان  
 شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان

یکی آتشی در نهانم فروزان  
 به کار است آتش به شب ها و روزان  
 جگرهای عشاق شد خرقة سوزان

گرفتم گروگان خیالت به تاوان  
 بگویی بگویم علامات مستان  
 برای گریبان دریدن ز دامان  
 مگو که نگفتم مرنجان مرنجان  
 چو دل جمع گردد شود تن پریشان  
 از آن بحر بگشا شراب فراوان  
 ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان  
 وظیفه بیفزا دو چندان سه چندان  
 بهاری برآور از این برگ ریزان  
 خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان  
 علی میر گردد چو بگذشت عثمان  
 تویی یوسف ما تویی خوب کنعان

هوا یار این و خدا یار آن  
 نیند از زمین و نه از آسمان  
 رسیدی بیار و ببردی تو جان  
 تو با این دو ماندی در این خاکدان  
 که ای من غلام چنان ناگهان  
 نشان ها چه باشد بر بی نشان  
 نشان چون بیان بی نشان چون عیان  
 بروید ز گردون ره کهکشان  
 هزاران زبان و هزاران بیان

باری این دم رسته ام با تو در پیوسته ام  
 و اخرم یک بارگی از غم و بیچارگی  
 مست جام حق شوم فانی مطلق شوم  
 جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود  
 همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای  
 ای عجب گویم دگر باقیات این خبر  
 اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات  
 قد هدانا ربنا من سقام طبنا  
 اچلر در گزلی خوش نسا اول قشلی  
 نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری  
 دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا  
 ارفضوا هذا الفراق و اكرموا بالاعتناق  
 وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود  
 از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت  
 چون سنان است این غزل در دل و جان دغل  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

2087  
 بگویم مثالی از این عشق سوزان  
 اگر می بنالم وگر می ننالم  
 همه عقل ها خرقة دوزند لیکن

2088  
 ببردی دلم را بدادی به زاغان  
 درآیی درآیم بگیری بگیرم  
 نشاید نشاید ستم کرد با من  
 بیاور بیاور شرابی که گفتی  
 شرابی شرابی که دل جمع گردد  
 نخواهم نخواهم شرابی بهایی  
 ز تو باده دادن ز من سجده کردن  
 چنانم کن ای جان که شکرمانماند  
 بجوشان بجوشان شرابی ز سینه  
 خرابم کن ای جان که از شهر ویران  
 خمش باش ای تن که تا جان بگوید  
 خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

2089  
 تنت زین جهان است و دل زان جهان  
 دل تو غریب و غم او غریب  
 اگر یار جانی و یار خرد  
 وگر یار جسمی و یار هوا  
 مگر ناگهان آن عنایت رسد  
 که یک جذب حق به ز صد کوشش است  
 نشان چون کف و بی نشان بحر دان  
 ز خورشید یک جو چو ظاهر شود  
 خمش کن خمش کن که در خامشی است

2090

به پیش آر سغراق گلگون من  
نجاتی است جان را ز غرقاب غم  
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل  
در اجزای من خوش در آمیخته  
زهی آب حیوان زهی آتشی  
چو نایم ببوسد چو دغم زند  
برو باقی از ساقی من بجوی

## 2091

ای هفت دریا گوهر عطا کن  
ای شمع مستان وی سرو بستان  
بگریست بر ما هر سنگ خارا  
ای خشم کرده دیدار برده  
احسان و مردی بسیار کردی  
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب  
درد قدیمی رنج سقیمی  
گر در نعیمم در زر و سیمم  
من لب ببستم در غم نشستم

## 2092

آن دلبر من آمد بر من  
گفتم قنقی امشب تو مرا  
گفتا بروم کاری است مهم  
گفتم به خدا گر تو بروی  
آخر تو شبی رحمی نکنی  
رحمی نکند چشم خوش تو  
بفشاند گل گلزار رخت  
گفتا چه کنم چون ریخت قضا  
مریخیم و جز خون نبود  
عودی نشود مقبول خدا  
گفتم چو تو را قصد است به جان  
تو سرو و گلی من سایه تو  
گفتا نشود قربانی من  
جرجیس رسد کو هر نفسی  
اسحاق نبی باید که بود  
من عشقم و چون ریزم ز تو خون  
هان تا نطپی در پنجه من  
با مرگ مکن تو روی ترش  
می خند چو گل چون برکندت  
اسحاق تویی من والد تو  
عشق است پدر عاشق رمه را  
این گفت و بشد چون باد صبا  
گفتم چه شود گر لطف کنی  
اشتاب مکن آهسته ترک  
کس هیچ ندید اشتاب مرا  
این چرخ فلک گر جهد کند  
گفتا که خمش کاین خنگ فلک  
خامش که اگر خامش نکنی

ندانم که باده ست یا خون من  
چو کشتی نوحی به جیحون من  
رساند به اصل و به عرجون من  
به خویشی چو موسی و هارون من  
که جمعند هر دو به کانون من  
چه خوش چنگ درزد به قانون من  
کز او یافت شیرینی افسون من

وین مس ها را پرکیمیا کن  
تا کی ز دستان آخر وفا کن  
این درد ما را جانا دوا کن  
این ماجرا را یک دم رها کن  
آن مردمی را اکنون دو تا کن  
در ظلمت شب چون مه سخا کن  
گرد یتیمی از ما جدا کن  
بی تو یتیم درمان ما کن  
بگشای دستم قصد لقا کن

زنده شد از او بام و در من  
ای فتنه من شور و شر من  
در شهر مرا جان و سر من  
امشب نزید این پیکر من  
بر رنگ و رخ همچون زر من  
بر نوحه و این چشم تر من  
بر اشک خوش چون کوثر من  
خون همه را در ساغر من  
در طالع من در اختر من  
تا درنرود در مجمر من  
جز خون نبود نقل و خور من  
من کشته تو تو حیدر من  
جز نادره ای ای چاکر من  
نو کشته شود در کشور من  
قربان شده بر خاک در من  
زنده کنمت در محشر من  
هان تا نرمی از خنجر من  
تا شکر کند از تو بر من  
تا به سر شدت در شکر من  
کی بشکنمت ای گوهر من  
زاینده از او کر و فر من  
شد اشک روان از منظر من  
آهسته روی ای سرور من  
ای جان و جهان ای صدپر من  
این است تک کاهلتر من  
هرگز نرسد در معبر من  
لنگانه رود در محضر من  
در بیشه فتد این آذر من



باقیش مگو تا روز دگر

تا دل نپرد از مصدر من

2093

تازه شد از او باغ و بر من  
گشته است روان در جوی وفا  
ای روی خوشت دین و دل من  
هر لحظه مرا در پیش رخت  
من خشک لبم من چشم ترم  
آن کس که منم خاک در او  
آن کس که منم پابسته او  
باده نخورم ور ز آنک خورم  
پستان وفا کی کرد سیه  
از من دو جهان صد بر بخورد  
دزدار فلک قلعه بدهد  
بربند دهان غماز مشو

شاخ گل من نیلوفر من  
آب حیوان از کوثر من  
ای بوی خوشت پیغامبر من  
آیینه کند آهنگر من  
این است مها خشک و تر من  
می کوبد او بام و در من  
می گردد او گرد سر من  
او بوسه دهد بر ساغر من  
آن دایه جان آن مادر من  
چون آید او اندر بر من  
چون گردد او سرلشکر من  
غماز بس است آن گوهر من

2094

یک قوصره پر دارم ز سخن  
دربند خودی زین سیر شدی  
چون مستمعان جمله بروند  
کی سیر شود ماهی ز تری  
گر سیر شدند این مستمعان

جان می شنود تو گوش مکن  
گیری سر خود ای بی سر و بن  
گویم غم نو با یار کهن  
یا تشنه حق از علم لدن  
جان می شنود از قرط اذن

2095

با من صنما دل یک دله کن  
مجنون شده ام از بهر خدا  
سی پاره به کف در چله شدی  
مجهول مرو با غول مرو  
ای مطرب دل زان نغمه خوش  
ای زهره و مه زان شعله رو  
ای موسی جان شبان شده ای  
نعلین ز دو پا بیرون کن و رو  
تکیه گه تو حق شد نه عصا  
فرعون هوا چون شد حیوان

گر سر ننه آنکه گله کن  
زان زلف خوشت یک سلسله کن  
سی پاره منم ترک چله کن  
زنهار سفر با قافله کن  
این مغز مرا پر مشغله کن  
دو چشم مرا دو مشعله کن  
بر طور برو ترک گله کن  
در دست طوی پا آبله کن  
انداز عصا و آن را یله کن  
در گردن او رو زنگله کن

2096

گر تنگ بدی این سینه من  
ای خار گلی از روضه من  
خورشید جهان دارد اثری  
آن کوه احد پشمین شده ست  
چون جوز کهن اشکسته شوی  
از بهر دل این شیشه دلان  
از بهر چنین جمعیت جان  
تا تازه شود پژمرده من

روشن نشدی آیینه من  
دوزخ تبشی از کینه من  
از کر و فر دوشینه من  
از رشک من و پشمینه من  
گر نوش کنی لوزینه من  
باشد بر که در چینه من  
هر روز بود آدینه من  
تا مرد شود عنینه من

2097

چون دل جانا بنشین بنشین  
بلکا دلکا کم کن یغما

چون جان بی جا بنشین بنشین  
ای خوش سیما بنشین بنشین

عمری گشتی همچون کشتی  
افلاطونی جالینوسی  
چون می چون می تلخی تا کی  
خونم خوردی تا کی گردی  
تا کی لالا سوزد ما را  
همچون میزان گشتی لرزان  
دفعم جویی فردا گویی  
همچون کوثر صافی خوشتر  
یار نغزم اندر مغزم  
هان ای مه رو برگو برگو

اندر دریا بنشین بنشین  
بشکن صفرا بنشین بنشین  
همچون حلوا بنشین بنشین  
یک دم باز آ بنشین بنشین  
بی او تنها بنشین بنشین  
همچون جوزا بنشین بنشین  
پیش از فردا بنشین بنشین  
بی هر سودا بنشین بنشین  
همچون صهبا بنشین بنشین  
ای جان افزا بنشین بنشین

2098

شب محنت که بد طیب و تو افکار یاد کن  
چو فتادی به چاه و گو که ببخشید جان نو  
مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن  
تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد  
چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او  
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او  
چه سپاس ار دو نان دهد به طیبی که جان دهد  
چو طیبیت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد  
مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین  
اگر کار چون زر است نه گرو پیش گازر است  
چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست دل

که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن  
به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن  
نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن  
تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن  
چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن  
ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن  
چو بزارد که ای طیب ز بیمار یاد کن  
پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن  
ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن  
گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن  
نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن

2099

چند نظاره جهان کردن  
رنج گوید که گنج آوردم  
آنک از شیر خون روان کرده ست  
آسمان را چو کرد همچون خاک  
بعد از این شیوه دگر گیرم  
تیز برداشتی تو ای مطرب  
این گران زخمه ای است نتوانیم  
یک دو ابریشمک فروتر گیر  
اندک اندک ز کوه سنگ کشند  
تا نبینند جان جان ها را  
بنما ای ستاره کاندل ریگ

آب را زیر که نهان کردن  
رنج را باید امتحان کردن  
شیر داند ز خون روان کردن  
خاک را داند آسمان کردن  
چند بیگار دیگران کردن  
این به آهستگی توان کردن  
رقص بر پرده گران کردن  
تا توانیم فهم آن کردن  
نتوان کوه را کشان کردن  
کی توان سهل ترک جان کردن  
نتوان راه بی نشان کردن

2100

چند بوسه وظیفه تعیین کن  
آن دلت را خدای نرم کناد  
مگر این را به خواب خواهم دید  
ای فسون اجل فراق لب  
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد  
حسن داری وفاست لایق حسن  
چون بمیرند رحم خواهی کرد  
حاجیان مانده اند از ره حج  
تا به کعبه وصال تو برسند  
ای دو چشم جهان به تو روشن

به شکرخنده ایم شیرین کن  
این دعای خوش است آمین کن  
من بخسبم کنار بالین کن  
رو فسون مسیح آیین کن  
هین براق وصال را زین کن  
حسن را با وفا تو کابین کن  
آنچ آخر کنی تو پیشین کن  
داروی اشتران گرگین کن  
چاره آب و زاد و خرجین کن  
این جهان را تو آن جهان بین کن

از تجلی آفتاب رخت  
بس کنم شد ز حد گستاخی  
گر نبود این سخن ز من لایق  
شمس تبریز بر افق بخرام

چشم و دل را چو طور سینین کن  
من کی باشم که گویمت این کن  
آنچ آن لایق است تلقین کن  
گو شمال هلال و پروین کن

### 2101

سیر گشتم ز نازهای خسان  
بعد از این شهد را نهان دارم  
خویش را بعد از این چنان دزدم  
هر زمان جانب دگر تازم  
ای خدا در تو چون گریخته ام

کم ز من چو روغن به لسان  
تا نیفتند اندر او مگسان  
که نیابند مرا عسسان  
بی رفیقان و صاحبان و کسان  
این چنین قوم را به من مرسان

### 2102

چیست با عشق آشنا بودن  
خون شدن خون خود فرو خوردن  
او فدایی است هیچ فرقی نیست  
رو مسلمان سپر سلامت باش  
کاین شهیدان ز مرگ نشکینند  
از بلا و قضا گریزی تو  
ششه می گیر و روز عاشورا

بجز از کام دل جدا بودن  
با سگان بر در وفا بودن  
پیش او مرگ و نقل یا بودن  
جهد می کن به پارسا بودن  
عاشقانند بر فنا بودن  
ترس ایشان ز بی بلا بودن  
تو نتانی به کربلا بودن

### 2103

گر چه اندر فغان و نالیدن  
آن نباشد مرا چو در عشقت  
به خدا و به پاکی ذاتش  
دیده کی از رخ تو برگردد  
در چنین دولت و چنین میدان  
عاشقان تو را مسلم شد  
فرع های درخت لرزانند  
باغبانان عشق را باشد  
جان عاشق نواله ها می پیچ  
زهد و دانش بورز ای خواجه  
پیش از این گفت شمس تبریزی

اندکی هست خویشتن دیدن  
خوگرم من به خویش دزدیدن  
پاکم از خویشتن پسندیدن  
به که آید به وقت گردیدن  
ننگ باشد ز مرگ لنگیدن  
بر همه مرگ ها بخندیدن  
اصل را نیست خوف لرزیدن  
از دل خویش میوه برچیدن  
در مکافات رنج پیچیدن  
نتوان عشق را بورزیدن  
لیک کو گوش بهر بشنیدن

### 2104

شب که جهان است پر از لولیان  
بیند مریخ که بزم است و عیش  
ماه فشانند پر خود چون خروس  
دیده غماز بدوزد فلک  
خفته گروهی و گروهی به صید  
پنج و شش است امشب مهره قمار  
جام بقا گیر و بهل جام خواب  
ساقی باقی است خوش و عاشقان  
زهر از آن دست کریمش بنوش  
عشق چو مغز است جهان همچو پوست  
حلق من از لذت حلوا بسوخت

زهره زند پرده سنگولیان  
خنجر و شمشیر کند در میان  
پیش و پسش اختر چون ماکیان  
تا که گواهی ندهد بر کیان  
تا کی کند سود و کی دارد زیان  
سست میفکن لب چون ناشیان  
پرده بود خواب و حجاب عیان  
خاک سیه بر سر این باقیان  
تا که شوی مهتر حلوائیان  
عشق چو حلوا و جهان چون تیان  
تا نکنم حلیه حلوا بیان

### 2105

ساقی من خیزد بی گفت من  
حاجت نبود که بگویم بیار  
هست تقاضاگر او لطف او  
ماه برآید تو مگویش برآ  
ای به گه بزم بهین عیش و نوش  
از پی هر گمره نیکو دلیل  
عالم همچون شب و تو همچو ماه  
جان مثل ذره بود بی قرار

2106

مست رسید آن بت بی باک من  
گفت به من بنگر و دلشاد شو  
ز آب و گل این دیده تو پرگل است  
دست بزد خرقه من چاک کرد  
روی چو بر خاک نهادم بگفت  
ای منت آورده منت می برم  
نفت زدم در تو و می سوز خوش

2107

جان منی جان منی جان من  
شاه منی لایق سودای من  
نور منی باش در این چشم من  
گل چو تو را دید به سوسن بگفت  
از دو پراکنده تو چونی بگو  
ای رسن زلف تو پابند من  
دست فشان مست کجا می روی

2108

می نروم هیچ از این خانه من  
خانه یار من و دارالقرار  
سر نهم آن جا که سرم مست شد  
نکته مگو هیچ به راهم مکن  
خانه لیلی است و مجنون منم  
هر کی در این خانه درآید ورا  
خیز ببند آن در اما چه سود  
ای خنک آن را که سرش گرم شد  
آن رخ چون ماه به برقع مپوش  
این در رحمت که گشادی مبند  
شمع تویی شاهد تو باده تو  
باقی عمر از تو نخواهم برید  
می نرمد شیر من از آتشت  
تو گل و من خار که پیوسته ایم  
من شب و تو ماه به تو روشنم  
شمع تو پروانه جانم بسوخت  
جان من و جان تو هر دو یکی است  
جان من و تو چو یکی آفتاب  
وقت حضور تو دو تا گشت جان  
تن زدم از غیرت و خامش شدم

آرد آن باده وافر ثمن  
بشنود آواز دلم بی دهن  
و آن کرم بی حد و خلق حسن  
بر تو زند نور مگویش بزن  
وی به گه رزم مهین صف شکن  
وز پی محبوس چه ای خوش رسن  
تو مثل شمعی و جان ها لگن  
با تو شود ساکن نعم السکن

دردکش و دلخوش و چالاک من  
هیچ به خود منگر غمناک من  
پاک کنش در نظر پاک من  
گفت مزن بخیه بر این چاک من  
پاک مکن روی خود از خاک من  
ز آنک منم شیر و تو شیشاک من  
لیک سیه می نکند زاک من

آن منی آن منی آن من  
قند منی لایق دندان من  
چشم من و چشمه حیوان من  
سرو من آمد به گلستان من  
زلف تو حال پریشان من  
چاه زرخدان تو زندان من  
پیش من آ ای گل خندان من

در تک این خانه گرفتم وطن  
کفر بود نیت بیرون شدن  
گوش نهم سوی تنن تنن  
راه من این است تو راهم مزن  
جان من این جاست برو جان مکن  
همچو منش باز بماند دهن  
قارع در گشت دو صد در شکن  
ز آتش روی چو تو شیرین ذقن  
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن  
ای در تو قبله هر ممتحن  
هم تو سهیلی و عقیق یمن  
حلقه به گوش توام و مرتهن  
می نرمد پیل من از کرگدن  
بی گل و بی خار نباشد چمن  
جان شبی دل ز شیم برمکن  
سر پی شکرانه نهم بر لگن  
گشته یکی جان پنهان در دو تن  
روشن از او گشته هزار انجمن  
رسته شد از تفرقه خویشتن  
مطرب عشاق بگو تن مزن

2109

ای تو پناه همه روز محن  
قلزم مهری که کنارش نیست  
شیر دهد شیر به اطفال خویش  
بلک شود آتش دایه خلیل  
نور بد و شد بصر از آفتاب  
بلک کشد از بت سنگین غذا  
قهر کند دایگی از لطف تو  
گردد ابریشم بر کرم گور  
بس کن از این شرح و خمش کن که تا

باز سپردم به تو من خویشتن  
قطره آن الفت مرد است و زن  
شاه بگوید به گدا کیمسن  
سر مه یعقوب شود پیرهن  
آب بنوشد ز ثری یاسمن  
با همه کفرش به عبادت شمن  
زهر دهد دایه چو آری تو فن  
حله شود بر تن مومن کفن  
بلبل جان خطبه کند بر فن

2110

بانگ برآمد ز خرابات من  
عاقبت الامر ظفر در رسید  
یا رب یا رب که چه سان می کند  
طاعت و ایمان کند آن کیمیا  
قصر دهد از پی تقصیر من  
جوش نهد در دل دریا و کوه  
گر نبدی پرده خیالات خلق  
در سپه جان زندی زلزله  
در افق چرخ زدی شعله ها

چرخ دوتا شد ز مناجات من  
یار درآمد به مراعات من  
دلبر بی کفو مکافات من  
غفلت و انکار و جنایات من  
زله دهد از پی زلات من  
از تیش روز ملاقات من  
سوخته بودی ز خیالات من  
طبل و علم نعره و هیهات من  
نیم شبان آتش میقات من

2111

بانگ برآمد ز خرابات من  
تا که بدیدم مه بی حد او  
موسی جانم به که طور رفت  
طور ندا کرد که آن خسته کیست  
این نفس روشن چون برق چبست  
این دل آن عاشق مستان ماست  
آمده با سوز و هزاران نیاز  
پیشتر آ پیشتر آ و ببین  
نفی شدی در طلب وصل من  
از خم توحید بخور جام می  
پهلوی شه آمده ای مات شو  
بس کن ای دل چو شدی مات شه

یار درآمد به مراعات من  
رفت ز حد ذوق مناجات من  
آمد هنگام ملاقات من  
کآمد سرمست به میقات من  
پر شده تا سقف سماوات من  
رسته ز هجران و ز آفات من  
بر طمع لطف و مکافات من  
خلعت و تشریف و مکافات من  
عمر ابد گیر ز اثبات من  
مست شو این است کرامات من  
مات منی مات منی مات من  
چند ز هیهای و ز هیهات من

2112

ظلمت شب پرتو ظلمات من  
گوهر طاعت شد از آن کیمیا  
هست سماوات در آن آرزو  
ای رخ خورشید سوی برج من

نور مه از نور ملاقات من  
زلت و انکار و جنایات من  
تا نگرد سوی سماوات من  
ای شه جان شاهد شه مات من

2113

ای تو چو خورشید و شه خاص من  
رقص کند بر سر چرخ آفتاب  
سجده کنان پیش درت نفس کل

کفر من و توبه و اخلاص من  
تا تو بگویش که رقاص من  
کای ز تو جان یافته اشخاص من

نفس کل و عقل کل و آن دگر  
کفر من و گوهر ایمان من

بحر منی گوهر و غواص من  
جرم من و واعظ و قصاص من

### 2114

بانگ برآمد ز دل و جان من  
سجده گه اصل من و فرع من  
خسته و بسته ست دل و دست من  
دست نمودم که بگو زخم کیست  
دل بنمودم که ببین خون شده ست  
گفت به خنده که برو شکر کن  
گفتم قربان کیم یار گفت  
صبح چو خندید دو چشمم گریست  
جوش برآورد و روان کرد آب  
نک اثر آب حیاتش نگر  
آب حیات است روانه ز جوش  
بنده این آبم و این میراب  
بس کن گستاخ مرو هین خموش

کاه ز معشوقه پنهان من  
تاج سر من شه و سلطان من  
دست غم یوسف کنعان من  
گفت ز دست من و دستان من  
دید و بخندید دلستان من  
عید مرا ای شده قربان من  
آن منی آن منی آن من  
دید ملک دیده گریان من  
از شفقت چشمه حیوان من  
در بن هر سی و دو دندان من  
تازه بدو سدره ایمان من  
بنده تر از من دل حیران من  
پیش شهنشاه نهان دان من

### 2115

بازرسید آن بت زیبای من  
در نظرش روشنی چشم من  
عاقبت الامر به گوشش رسید  
بر در من کیست که در می زند  
گر نزند او در من درد من  
دور مکن سایه خود از سرم  
در چه خیالی هله ای روترش  
هم بخور و هم کف حلوا بیار  
ریش تو را سخت گرفته ست غم  
در زنجش کوب دو سه مشت سخت  
مشک بدرید و بینداخت دلو  
بانگ زدم کای کر سقا بیا  
آن من است او و به هر جا رود  
جوشش دریای معلق مگر  
گوید دریا که ز کشتی بجه  
قطره به دریا چو رود در شود  
ترک غزل گیر و نگر در ازل

خرمی این دم و فردای من  
در رخ او باغ و تماشای من  
بانگ من و نعره و هیهای من  
جان و جهان است و تمنای من  
ور نکند یاد من او وای من  
باز مکن سلسله از پای من  
رو بر حلوایی و حلوای من  
تا که بیفزاید صفرای من  
چیست زبونی تو بابای من  
ای نر و نرزاده و مولای من  
غرقه آب آمد سقای من  
رفت و بنشنید علا لای من  
عاقبت آید سوی صحرای من  
از لمع گوهر گویای من  
دررو در آب مصفای من  
قطره شود بحر به دریای من  
کز ازل آمد غم و سودای من

### 2116

آمده ای بی گه خامش مشین  
آب روان داد ز چشمه حیات  
آن می گلگون سوی گلشن کشان  
راح نما روح مرا تا که روح  
درکشد اندیشه گری دست خود  
گردن غم را بزند تیغ می  
بام و در مجلس افغان کند  
گوش گشا جانب حلقه کرام  
سجده کند چین چو گشاید دو چشم  
خرمیش بر دل خرم زند

یک قدح مردفکن برگزین  
تا بدمد سبزه ز آب و ز طین  
تا بگذرد لاله رخ یاسمین  
خندد و گوید سخنی خندمین  
چونک برافشانند یار آستین  
کاین بکشد کان حلاوت ز کین  
کاغتنموا الهوه یا شاربین  
چشم گشا روشنی چشم بین  
جعد تو را ببند پنجاه چین  
سوی امین آید روح الامین

مادر عشرت چو گشاید کنار  
بس کنم و رخت به ساقی دهم

بازرهد جان ز بنات و بنین  
وز کف او گیرم در نمین

2117

پیشتر آ ای صنم شنگ من  
شیوه گری بین که دلم تنگ شد  
جنگ کنم با دل خود چون عوان  
چند بپرسی که رخت زرد چیست  
دوش به زهره همه شب می رسید  
جان مرا از تن من بازخر  
ای شده از لطف لب لعل تو  
صلح بده جان مرا و مرا  
پای من از باد روانتر شود  
زان شده ام بسته آونگ تو  
ای تو ز من فارغ و من زار زار  
زنگی غم بر در شادی روم  
بی گهی و دوری ره باک نیست  
پیری من گشته به از کودکی  
خامش کن چون خمشان دنگ باش

ای صنم همدل و همرنگ من  
تا تو بگویش که دلتنگ من  
تا تو بگویی سره سره هنگ من  
از غم تو ای بت گلرنگ من  
زاری این قالب چون چنگ من  
تا برهد جان من از ننگ من  
صیرفی زر دل چون سنگ من  
کز جهت توست همه جنگ من  
گر تو بگویی که بیا لنگ من  
کز تو شود چون شکر آونگ من  
اه چه شوم چون کنی آهنگ من  
روم مرا بازخر از زنگ من  
نیم قدم شد ز تو فرسنگ من  
تازه شده روی پر آونگ من  
تات بگوید خمش و دنگ من

2118

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین  
میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش  
زبان چرب او کارد درختانی پر از زیتون  
ایا من عشق خدیبه یذیب الف حور العین  
شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا  
فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا  
همی گوید مگو چیزی وگر نی هست تمیزی  
سکوتی عند احرار غذا کشف اسرار  
چو می گوید بگو حاجت دهد گویی بدین امت  
سکتنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین  
رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلص بین  
لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین  
هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین  
کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین  
و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین  
که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین  
وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعمین  
که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین  
و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین

2119

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان  
الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل  
بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان  
عذیری منک یا مولا فان الهم استولی  
مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم  
الا یا متلفی زرنی لتحیینی و تتشرنی  
مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا  
و ما ذنبی سوی انی عديم الصبر فی فنی  
عجب گردد دل و رایش ز بی باکی ببخشایش  
اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم  
شفیعی گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد  
دخلت النار سکرانا حسبت النار اوطانا  
چو ببند سوز من گوید که این زرق است یا برقی  
خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل  
مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان  
ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران  
ببین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان  
و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان  
نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان  
قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان  
کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان  
فلا تعرض بذأ عنی وجد بالعفو و الغفران  
خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان  
و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان  
دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان  
الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران  
چو ببند گریه ام گوید که این اشک است یا باران  
و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان  
تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان

يقول خادع المعشر بلاء العشق كالسكر  
ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری  
جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی  
مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما  
اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل  
چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی  
الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن لتستکثر  
چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را  
میدان

و شوک الحب کالعبره فما بیکیک یا فتنان  
چه می نالی به طراری منم سلطان طراران  
برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان  
که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان  
فبیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان  
مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان  
ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسكران  
رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این

فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات  
بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه  
سقانا ربنا کاسا مراعاہ و ایناسا  
بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را  
اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی  
می کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد  
الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری  
دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی  
سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا  
زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله  
تابان

و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان  
سبو را ساز پیمانہ که بی گه آمدیم ای جان  
فنعلم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسرکان  
بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان  
و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان  
حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان  
تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنان  
که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان  
تضی ء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان  
یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او

فماء مشبه النار عزیز مثل دینار  
شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری  
اذا افناک سقیها و زاد الشرب طغواها  
چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

فدیناه به قنطار بلا عد و لا میزان  
برد از دیده ها کوری بیراند سوی کیوان  
فایاکم و ایاها و خلوا دهشته الحیران  
انالحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان

## 2120

دگر باره چو مه کردیم خرمن  
دگریار آفتاب اندر حمل شد  
ز طننازی شکوفه لب گشاده ست  
چه اطلس ها که پوشیدند در باغ  
طبق بر سر نهاده هر درختی  
دهل کردیم اشکم را دگریار  
ز ره گشته ز باد آن روی آبی  
بهار نو مگر داوود وقت است  
ندا زد در عدم حق کای ریاحین  
به سریالای هستی روی آرید  
رسید آن لک عارف ز غربت  
هزیمتین که پنهان گشته بودند  
برون کردند سرها سبزپوشان  
سماع است و هزاران حور در باغ  
هلا ای بید گوش و سر بجنیان  
همی گویم سخن را ترک من کن  
نخواهم من برای روی سختش  
ینادی الورد یا اصحاب مدین  
فان الارض اخضرت بنور  
و عاد الهاربون الی حیاہ  
بامر الله ماتوا ثم جاوا  
و شمس الله طالعه به فضل

خرامیدیم بر کوری دشمن  
بخندانید عالم را چو گلشن  
به غمازی زبان گشته ست سوسن  
از آن خیاط بی مقراض و سوزن  
پر از حلوا بی دوشاب و روغن  
چو طبال ربیعی شد دهلزن  
که بود اندر زمستان همچو آهن  
کز آن آهن بیافیده ست جوشن  
برون رفتند آن سردان ز مسکن  
چو مرغان خلیلی از نشیمن  
مسبح گرد او مرغان الکن  
برون کردند سر یک یک ز روزن  
پر از طوق و جواهر گوش و گردن  
همی کوبند پا بر گور بهمن  
اگر داری چو نرگس چشم روشن  
ستیزه رو است می آید پی من  
حدیث عاشقان را فاش کردن  
الا فافرح بنا من کان یحزن  
و قال الله للعاری تزین  
و دیوان النشور غدا مدون  
و ابلاهم زمانا ثم احسن  
و برهان صنایعه مبرهن



و صبغنا النبات بغير صبغ  
جنان في جنان في جنان  
و هيجنا النفوس الى المعالي  
الا فاسكت و كلمهم به صمت

2121

افندس مسين كاغا يوميندن  
يتي بيرسس يتي قومسس  
هله دل من هله جان من  
هله خان من هله مان من  
هذا سيدى هذا سندى  
هذا كنفى هذا عمدى  
يا من وجهه ضعف القمر  
يا من زارنى وقت السحر  
گر تو بدوى ور تو ببرى  
ور جان ببرى از دست غمش  
ايلا كاليمو ايلا شاهيمو  
يوذ پسه بنى پوپونى لالى  
از ليلى خود مجنون شده ام  
وز خون جگر پر خون شده ام  
گر ز آنک مرا زين جان بکشى  
دريا شود اين دو چشم سرم  
يا منبسطا فى تربيتى  
ان كنت ترى ان تقتلنى  
گر خويش تو بر مستى بزنى  
در حلقه ما بهر دل ما  
صد گونه خوشى ديدم ز اشى  
بر گورم اگر آيى بنگر  
آن باغ بود نى نقش ثمر  
شب عيش بود نى نقل و سمر

2122

كيف اتوب يا اخى من سكر كارجوان  
خط على كوسها كتابه شارحه  
من تبريز نبعه منبته و ينعه

2123

العشق يقول لى تزين  
لا تنظر غيرنا فتعمى  
لا عيش لخايف كايب  
من كنت هواه كيف يهلك  
العقل رسولنا اليكم  
اخشوشن بالبالا و ارضى  
من رام الى العلى عروجا  
يا مضطربا تعال و افلح

2124

ايا بدر الدجى بل انت احسن

نقدر حجمها من غير ملبن  
الا يا حايرا فيها توطن  
فذا نال الوصال و ذا تفرعن  
فان الصمت للاسرار ابين

كاييكنونين كالى زويمسن  
بيمى تى پاتيس بيمى تى خسس  
هله اين من هله آن من  
هله گنج من هله كان من  
هذا سکنى هذا مددى  
هذا ازلى هذا ابدى  
يا من قده ضعف الشجر  
يا من عشقه نور النظر  
ز اين دلير جان خود جان نبرى  
از مرده خرى والله بترى  
خاراذى ديدش نتمش انيمو  
ميدن چاکوسش كالى تويالى  
وز صد مجنون افزون شده ام  
بارى بنگر تا چون شده ام  
من غرقه شوم در عين خوشى  
گر گوش مرا زان سو بکشى  
يا مبتشرا فى تهينتى  
يا قاتلنا انت ديتى  
هستى تو بر هستى بزنى  
شکلى بکنى دستى بزنى  
گفتم که لبث گفتا نچشى  
پر عشق بود چشمم ز کشى  
و آن گنج بود نى صورت زر  
لا تسالنى زان چيز ديگر

ليس من التراب بل معصره بلا مكان  
يا من من يشربها من الممات و الهوان  
فها اليها جانب و جانب الى الجنان

الزينة عندنا تيقن  
لا تله عن اليقين بالظن  
لا تبرح عندنا فتامن  
من كنت مناه كيف يحزن  
ذاك حسن و نحن احسن  
فالهجر من البلاء اخشن  
هذا سبب اليه يركن  
فى مسكننا و نعم مسكن

اذا وافاك قلب كيف يحزن

فصر يا قلب في سوق المعالى  
ايا نجما خنوسا في ذراه  
فلا يعلوك نحس انت آمن  
ايا جسما فنيت في هواه  
و ارضعنى لبانا ترضيه  
اذا ما لم يذقه كيف يحيى

له رهنا اذا ما كنت ترهن  
تكنس في صعوبك او توطن  
و لا يغشاك فقر انت مخزن  
له عذر و برهان مبرهن  
فمن ارضعته فهو المسمن  
و ان الخلد يدخله من آمن

2125

اطيب الاسفار عندى انتقالى من مكان  
المكانات خوابى لا مكان بحر الفرات  
فى البيان انفراج فى مطار للضمير  
انتقال للدجاج وسط دار للحبوب  
يا فتى شتان بين انتقال و انتقال  
فى كلا النقلين ذوق فى ابتدا الانتهاض

فالمكانات حجاب عن عيان اللامكان  
ينتن الماء الزلال طول حبس فى الجنان  
يا ضميرى طر سرارا لا تطر صوب البيان  
و انتقال للطيور فوق جو للامان  
انتقال فى هوان و انتقال فى جنان  
انما الفرق سيبدو آخرا للافتان

2126

اطيب الاعمار عمر فى طريق العاشقين  
رويه المعشوق يوما فى مقام موخش  
عفروا من ترب باب بغيه وجهى مدا  
غار جسمى ان يراه عادل او عاذر  
حبذا سكر حياتى مزيل للحيا  
سيدا مولا كريما عالما مستيقظا  
حبذا ظلا ظليلا من نخيل باسق  
تمره يصفى عقولا كدرت انوارها

غمز عين من ملاح فى وصال مستبين  
زاد طيبا من جنان فى قيان حور عين  
فهى زادت لطفها عندى من الماء المعين  
انه يحكى صفاتا من صفات شمس دين  
اشربوا اصحابنا تستمسكوا الحق المبين  
استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامين  
آمن من كل خوف او بلاء او مكين  
فاعجبوا من مسكر مستكثر الراى الرزين

2127

يا صغير السن يا رطب البدن  
هاشمى الوجه تركى القفا  
روحه روحى و روحى روحه  
صح عند الناس انى عاشق  
اقطعوا شملى و ان شاتم صلوا  
ذاب مما فى متاعى وطنى

يا قريب العهد من شرب اللبن  
ديلمى الشعر رومى الذقن  
من رأى روحين عاشقا فى بدن  
غير ان لم يعرفوا عشقى به من  
كل شىء منكم عندى حسن  
و متاعى باد مما فى وطن

2128

ابشر ثم ابشر يا موتمن  
فاجتمعوا نقضى ما فاتنا  
قد قدم الساقى نعم السقا  
كار تو اين است كه دل پرورى  
خلدك الله لنا ساقيا  
نحن عطاش سندی فاسقنا  
ينشاننا صفوته نشاه  
ترك كن اين گفت و همى باش جفت  
فاعتتم السكر و زمزم لنا  
قد ظهر الصبح و خل الحرس  
طيبنا الراح و نعم المطيب  
نطمع فى الزايد فازدد لنا  
سن لنا سنتك المرتضى  
نخ هنا جمله بعرا لنا

اقترب الوصل و افنى المحن  
من سكر يلعب ام الفتن  
قد قرب المنزل نعم الوطن  
پرورش آمد همه كار چمن  
انت لنا البر ولى المنن  
من سكر يقطع راس الحزن  
طيبه السر مليح العلن  
و اغتتم الفرض و خل السنن  
تن تنتن تن تنتن تن تنتن  
قد وضع الحرب فخل المحن  
و اختلط الشهد لنا باللبن  
فاسق و اسرف سرفا مشبعا  
رن لنا رنه ظبى الاغن  
ليس على الارض كهذا العطن

من هو لا يغبط هذ السقا  
ما لرسالات هوى منتهى  
قد سكر القوم و نام النديم  
مفتعلن مفتعلن مفتعل

من هو لا يعبد هذ الوثن  
فاقنع بالاجز يا ممتحن  
نشر ب بالوحده نحن اذن  
فعللن فعللن فعللن

2129

نحن الى سيدنا راجعون  
سيدنا يصبح بيتا عنا  
يفسد ان جاع الى موكل  
سوف تلاقيه به ميعاده

طيبه النفس به طابعون  
انفسنا نحن له بايعون  
نحن الى نظرته جايعون  
تحسب انا ايدا ضايعون

2130

اي عاشقان اي عاشقان آن كس كه بيند روى او  
معشوق را جويان شود دكان او ويران شود  
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود  
جان ملك سجده كند آن را كه حق را خاك شد  
عشقش دل پردرد را بر كف نهد بو مى كند  
بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او  
شاهان همه مسكين او خوبان قراضه چين او  
بنگر يكي بر آسمان بر قله روحانيان  
شد قلعه دارش عقل كل آن شاه بي طبل و دهل  
اي ماه روپش ديده اي خوبى از او دزدیده اي  
اين شب سیه پوش است از آن كز تعزیه دارد نشان  
شب فعل و داستان مى كند او عيش پنهان مى كند  
اي شب من اين نوحه گرى از تو ندارم باورى  
آن كس كه اين چوگان خورد گوى سعادت او برد  
اي روى ما چون زعفران از عشق لاله ستان او  
مر عشق را خود پشت كو سر تا به سر روى است او  
او هست از صورت برى كارش همه صورتگرى  
داند دل هر پاك دل آواز دل ز آواز گل  
بافیده دست احد پيدا بود پيدا بود  
اي جان ها ماکوى او وى قبله ما كوى او  
سوزان دلم از رشك او گشته دو چشم مشك او  
اين عشق شد مهمان من زخمى بزد بر جان من  
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم  
او  
من چند گفتم های دل خاموش از اين سودای دل

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوى او  
بر رو و سر پويان شود چون آب اندر جوى او  
آن كو چنين رنجور شد نيافت شد داروى او  
ترك فلک چاكر شود آن را كه شد هندوى او  
چون خوش نباشد آن دلى كو گشت دستنبوى او  
بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوى او  
شيران زده دم بر زمين پيش سگان كوى او  
چندين چراغ و مشعله بر برج و بر باروى او  
بر قلعه آن كس بررود كو را نماند اوى او  
اي شب تو زلفش ديده اي نى نى و نى يك موى او  
چون بيوه اي جامه سیه در خاك رفته شوى او  
نى چشم بندد چشم او كژ مى نهد ابروى او  
چون پيش چوگان قدر هستى دوان چون گوى او  
بى پا و بى سر مى دود چون دل به گرد كوى او  
اي دل فرورفته به سر چون شانه در گيسوى او  
اين پشت و رو اين سو بود جز رو نباشد سوى او  
اي دل ز صورت نگذرى زيرا نه اي يك توى او  
غريدن شير است اين در صورت آهوى او  
از صنعت جولاهه اي وز دست وز ماکوى او  
فراش اين كو آسمان وين خاك كدبانوى او  
كى ز آب چشم او تر شود اي بحر تا زانوى او  
صد رحمت و صد آفرين بر دست و بر بازوى او  
اي مرده جست و جوى من در پيش جست و جوى  
سودش ندارد های من چون بشنود دل هوى او

2131

حيلت رها كن عاشقا ديوانه شو ديوانه شو  
هم خويش را بيگانه كن هم خانه را ويرانه كن  
رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از كينه ها  
بايد كه جمله جان شوى تا لايق جانان شوى  
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده  
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شيرين ما  
تو ليله القبرى برو تا ليله القدرى شوى  
اندیشه ات جايى رود و آنكه تو را آن جا كشد  
قفلى بود ميل و هوا بنهاده بر دل های ما

و اندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو  
و آنكه بيا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو  
و آنكه شراب عشق را پيمانه شو پيمانه شو  
گر سوى مستان مى روى مستانه شو مستانه شو  
آن گوش و عارض بايدت دردانه شو دردانه شو  
فانى شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو  
چون قدر مر ارواح را كاشانه شو كاشانه شو  
ز اندیشه بگذر چون قضا پيشانه شو پيشانه شو  
مفتاح شو مفتاح را دندان شو دندان شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را  
گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را  
گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه  
تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی  
شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها  
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی  
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر

2132

مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او  
گر سر ببینی پرطرب پر گشته از وی روز و شب  
عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر  
هر دم یکی را می دهد تا چون درختی بر جهد  
سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای  
زو قالبیت پیوسته شد پیوسته گردد حالت  
ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو  
شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

2133

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو  
در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی  
بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند  
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خون  
در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو  
آمد ندای آسمان آمد طیب عاشقان  
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان  
تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای  
خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

2134

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو  
ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی  
رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین  
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره  
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او  
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقت زاده ای  
شو  
گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت  
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او  
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او  
ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایش  
گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا  
بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر  
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان  
که بر لب لب می نهد که بر کنارت می نهد  
شو  
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش  
سودای تنهایی میز در خانه خلوت مخز

کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو  
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو  
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو  
تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو  
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو  
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو  
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

هستی ببینی زنده دل می دانک باشد هست او  
می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او  
لیکن نیارد دم زدن از هیبت پایست او  
حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او  
ای فربه از بایست خود باری ببین بایست او  
ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او  
جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او  
تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو  
باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو  
خار از کفت بیرون کند و آنگه سوی گلزار شو  
همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو  
وز بهر نقل کرکسش مردار شو مردار شو  
خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو  
گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو  
خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو  
خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو  
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو  
تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو  
ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ شو  
خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو  
زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ

این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو  
از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو  
گر راستی رو تیر شو ور کژروی خرچنگ شو  
خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو  
با سیل سوی بحر رو مهمان عشق سنگ شو  
گر آب دریا کم شود آنگه برو دلنتگ شو  
گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو  
چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ

مستان او را جام شو بر دشمنان سر هنگ شو  
شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو

آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی  
خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

2135

ای شمعشعه نور فلق در قبه مینای تو  
ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها  
با رفعت و آهنگ مه مه را فند از سر کله  
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان  
ای جان ها دیدار جو دل ها همه دلدار جو  
یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین  
تو مهلتی کی می دهی می بر سر می می دهی  
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران  
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه  
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل  
دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم  
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم

2136

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو  
بس اکدش و بس کند خدا کز شور می های خدا  
آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت  
بوپکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو  
پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند  
آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهد  
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام  
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو  
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

2137

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او  
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد  
هر جوی آب اندر رود آن ماده خر بولی کند  
خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل  
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او  
یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او  
جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او  
ای چون مخنت غنج او چون قحبگان تخمیش او  
من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او

2138

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو  
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود  
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی  
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی  
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو  
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها  
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر  
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان  
از اختران آسمان از ثابت و از سایره  
ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو  
من از مودم مدتی بی تو ندارم لذتی  
رفتم سفر باز آمدم ز آخر به آغاز آمدم

چرخ بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو  
خار خسک نسرین شود صد جان فدای جان تو  
صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو  
عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو  
هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو  
باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو  
مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو  
تا برفشانند برگ خود بر باد گل افشان تو  
عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو  
بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو  
کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو  
در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو

صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو  
سو دم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها  
آن جا نبینم ماردی آن جا نبینم باردی  
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل  
از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر  
تو  
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم

بکران آبستان تو از لذت دستان تو  
آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو  
هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو  
تا درجه دیوانه ای گستاخ در ایوان تو  
چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان  
بیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

### 2139

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو  
با آنچه خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها  
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ  
خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم  
من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی  
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من  
آن کز میت گلگون بود یا رب چه روزافزون بود  
از آسمان آمد ندا کای بزمتان را ما فدا  
سقیال لهذا المفتتح القوم غرقی فی الفرح  
کس را نماند از خود خیر بر بند در بگشا کمر  
من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو  
خامش کن کز بیخودی گر های و هویی می زدی  
می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من  
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو  
با توست آن حیلله مکن این جا مجو آن جا مجو  
هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو  
که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو  
بانه رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو  
هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او  
کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو  
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا  
زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو  
از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو  
کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو  
این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو  
یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو  
گر چه نبستی از جفا نام مرا بر آب جو

### 2140

دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از او  
دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد  
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر  
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود  
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او  
جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان  
شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او  
گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق  
گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها  
پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین  
عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد  
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران  
کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست  
تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها  
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی  
زو برگشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

در گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او  
گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او  
رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او  
از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او  
چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او  
مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او  
هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او  
خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او  
داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او  
گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او  
چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او  
تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او  
این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او  
تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او  
کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او  
تا کور گردد دیده نادیده حساد از او

### 2141

ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او  
چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او  
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او  
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو  
هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او

عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او  
چیست مراد دل ما دولت پاینده او  
رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او  
چون سوی درویش رود برق زند زنده او  
هیچ نبود و نبود همسر و ماننده او

ملک جهان چيست که تا او به جهان فخر کند  
ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او  
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما  
گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر  
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او  
بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را

2142

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او  
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود  
شهر بزرگ است تنم غم طرفی من طرفی  
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم  
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش  
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم  
گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا  
او

هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش  
مسجد اقصاست دلم جنت ماوست دلم  
هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد  
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند  
صبر همی گفت که من مژده ده و صلّم از او  
عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او  
روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او  
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او  
زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او  
از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد

2143

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو  
عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو  
دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن  
هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما  
همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده

2144

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو  
گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان  
گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان  
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را  
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر  
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری  
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود  
هین همه بگذار که ما مست و صالحیم و لقا  
تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا  
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری  
بر سر مستان ابد خارجی راه زند  
خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

فخر جهان راست که او هست خداونده او  
ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او  
صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او  
خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او  
دام بود دانه او مرده بود زنده او  
در دو هزاران نبود یک کس داننده او

روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او  
خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او  
یک طرفی آیم از او یک طرفی نارم از او  
روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او  
رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او  
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او  
سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او

من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او  
حور شده نور شده جمله آثارم از او  
تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او  
سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم از او  
شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او  
عشق همی گفت که من ساحر و طرارم از او  
گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او  
علم همی گفت که من مهتر بازارم از او  
فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او  
شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او

عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو  
جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو  
حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو  
آنچ سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو  
وسوسه ها را بزن آتش تو به یک بار و مرو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو  
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو  
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو  
ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو  
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو  
چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو  
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو  
بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو  
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو  
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو  
شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو  
ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

2145

شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو  
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو  
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی  
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی  
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو  
خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو  
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو  
فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو  
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

2146

ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او  
خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم  
کی هلدم با خود کی می دهم بر سر می  
من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی

پندپذیرنده نیم شور و شرر دارم از او  
هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او  
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم از او  
تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

2147

چیست که هر دمی چنین می کشدم به سوی او  
سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها  
توبه شکست او بسی توبه و این چنین کسی  
توبه من برای او توبه شکن هوای او  
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او  
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری  
مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد  
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود  
سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او  
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان  
چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او  
توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او  
پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او  
توبه من گناه من سوخته پیش روی او  
آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او  
می رسد از کنارها غلغل و های هوی او  
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او  
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او  
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او  
تا ز فلک فرودرد پرده هفت توی او  
ای من و تو فنا شده پیش بقای او ای او

2148

جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو  
بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود  
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو  
خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد  
هم پدری و هم پسر هم تو نبی و هم شکر  
بسته لب تو برگشا چیست عقیق بی بها  
سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر

آینه بین به خود نگر کیست دگر و رای تو  
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو  
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو  
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو  
کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو  
کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو  
سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

2149

ای تو خموش پرسخن چیست خبر بیا بگو  
خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن  
چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی  
از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر  
ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب  
از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین  
بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر  
بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی  
هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله  
جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو  
مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو  
کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو  
در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو  
زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو  
باد خزانیش در کمین چیست چنین چرا بگو  
نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو  
ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو  
نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو  
درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

2150



عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو  
من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر  
ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان  
آیت هر ملاحظتی ماه تو خواند بر جهان  
آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو  
ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها  
مطبخ توست آسمان مطبخیانست اختران  
عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو  
خشک لبند عالمی از لمع سراب تو  
ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان  
وصل کنی درخت را حالت او بدل شود  
زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود  
بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم

### 2151

در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو  
لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی  
همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی  
خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو  
تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای  
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود  
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

### 2152

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو  
فتنه گر است نام تو پرشکر است دام تو  
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی  
بوی کباب می زند از دل پرفغان من  
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا  
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد  
بازدید چشم ما آنچ ندید چشم کس  
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد تو را  
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت  
مشرق و مغرب ار روم و سوی آسمان شوم  
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم  
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام  
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم  
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من  
ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

### 2153

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو  
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی  
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر  
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او  
جان مرا در این جهان آتش توست در دهان  
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان  
بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت

کوس و دهل نمی چخد بی شرف دوال تو  
وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو  
شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو  
مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو  
جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو  
رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو  
آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو  
رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو  
لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو  
خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو  
چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو  
شام بود سحر شود از کرم خصال تو  
گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو

نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو  
کشته زار در میان زان کمرم به جان تو  
همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو  
خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو  
چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو  
رسته شود ز دام تو بال و پرم به جان تو  
طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو  
باطرب است جام تو بانمک است نان تو  
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو  
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو  
یک دو سخن به نایبی بردهم از زبان تو  
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو  
بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو  
عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو  
پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو  
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو  
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو  
سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو  
تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو  
نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو  
کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

جان همه خوش است در سایه لطف جان تو  
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو  
گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو  
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو  
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو  
ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو  
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو

شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر  
تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی

بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو  
در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

## 2154

هین کز و راست می روی باز چه خورده ای بگو  
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای  
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی  
راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو  
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن  
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن  
چون بشناخت بنده را بنده کز رونده را  
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر  
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان  
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان  
لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا  
گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن  
حلق و گلو بریده با کو برمد از این ابا  
دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود  
خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو  
زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو  
خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو  
ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو  
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو  
می نشناخت بنده را می نگریست رو به رو  
گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو  
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو  
ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو  
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو  
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو  
من نه ام از شتردلان تا برمم به های و هو  
هر کی بلنگد او از این هست مرا عدو عدو  
دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو  
آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او

## 2155

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو  
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر  
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا  
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها  
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی  
جرم تو گشت خدمتت رنج تو گشت نعمتت  
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند  
سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو  
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت  
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو  
گر چه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم  
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او  
گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در  
ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو  
ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو  
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو  
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو  
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او  
شمع تو گشت ظلمتت بند تو گشت جست و جو  
شیشه دل چو بشکنی سود نداردت رفو  
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا  
تن زن چون کیوتران باز مکن بقویقو  
بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو  
آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو  
چونک به گنج وارود گنج شود جو و تسو  
گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو  
حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو

## 2156

سیمبر را ز سیم تو سیمبرم به جان تو  
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم  
هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد  
شکل طبیب عشق تو آمد و داد شریتی  
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود  
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش  
در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر

وز می نو که داده ای جان نیرم به جان تو  
گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو  
گر چه ز پا درآمد جان سرم به جان تو  
خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو  
تو چو مهی به جان من من بصرم به جان تو  
آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو  
شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

## 2157

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو  
آتش آب می شود عقل خراب می شود

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو  
دشمن خواب می شود دیده من برای تو

جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود  
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را  
آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود  
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو  
خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند  
عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم  
دیدم صعب منزلی در هم و سخت مشکلی

## 2158

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو  
در دل من نهاده ای آنچ دلم گشاده ای  
گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو  
سبزه نرویدی اگر چاشنیش نادایی  
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو  
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی  
بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را  
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان  
در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی  
هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند  
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا  
گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب  
رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر  
بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

## 2159

باده چو هست ای صنم بازمگیر و نی مگو  
ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزن  
زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن  
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به  
رغم سپید ماخ را رقص در آرزو شاخ را  
مهره که در ربوده ای بر کف دست نه دمی  
مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من  
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین  
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

## 2160

ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او  
همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته  
حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند  
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی  
به مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم  
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد  
روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا  
نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم  
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را  
به سیستان رسد سیبش رهد از سنگ آسیبش  
دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت  
از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری

مردم و سنگ می خورد عشق چو ازدهای تو  
جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو  
گاه دم فرودرد از سبب حیای تو  
چیست دل خراب من کارگه وفای تو  
چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو  
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو  
رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو  
از دو هزار یک بود آنچ کنم به جای تو  
کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو  
چرخ نگرددی اگر نشنودی صلائی تو  
هست امید شب روان یقظت روزهای تو  
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو  
ور نه بقاش بخشدی موهبت بقای تو  
کی برسیدی از عدم جز که به کهربای تو  
گر نه پیایی آمدی دعوت های های تو  
هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو  
هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو  
چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو  
یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو  
نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو  
از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو  
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو  
عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو  
و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو  
و آن گروهی که برده ای بار دوم ز ما مجو  
چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو  
رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو  
خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو

همه جوشان و پراآتش کمین اندر بهانه جو  
ولی در گلشن جانیشان شقایق های تو بر تو  
که عالم را زند برهم چو دستی بر نهی بر او  
بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو  
وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو  
اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو  
که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو  
اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو  
چو سیبش می برد غلطان به باغ خرم بی سو  
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو  
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو  
از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو

در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه  
بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو  
دهان پرفند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

2161

اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او  
بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم  
ببر عظم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم  
همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم  
دلم را می کند پر خون سرم را پرمی و افیون  
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره  
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکر باری  
مرا هر دم بر انگیزی به سوی شمس تبریزی

وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او  
که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او  
چو گوشم رست از این پنبه در آید های هوی او  
نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او  
دل من شد تغار او سر من شد کدوی او  
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او  
مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او  
بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

2162

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو  
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم  
نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من  
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم  
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم  
اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم  
سماح گوش من نامت سماح هوش من جامت  
درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد  
سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم  
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان  
چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون  
تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان  
ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو  
زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو  
نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو  
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو  
وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم به جان تو  
وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو  
عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو  
به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو  
چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو  
که سر سرنیشنت را فروخوانم به جان تو  
که ببریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو  
بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو  
مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

2163

چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو  
روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد  
تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه  
ز خود مسم به تو زرم به خود سنگم به تو درم  
گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر  
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر  
اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم  
ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیاهیم

بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو  
مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو  
که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فرای تو  
کمر بستم به عشق اندر به اومید قبای تو  
منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو  
به خاک کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو  
چو برگ کاه می پرم به عشق کهربای تو  
زنم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

2164

اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو  
مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان  
اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو  
اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو  
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را  
تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی  
شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد  
خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر

بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو  
شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو  
وگر ضعفیم صحت شو وگر دردم درمان شو  
وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو  
برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو  
حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو  
برای شب روان جان بر آ ای ماه تابان شو  
چو پیش او است سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو

فقیر است او فقیر است او فقیر است او فقیر است او  
او

لطیف است او لطیف است او لطیف است او لطیف است او  
پناه است او پناه است او پناه است او پناه است او  
او

سکون است او سکون است او سکون است او سکون است او  
است او

چو گفتمی سر خود با او بگفتمی با همه عالم  
وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها

به سوی خرمن او رو که سرسبزه کند ای جان  
هر آنچه او بفرماید سمعنا و اطعنا گو  
است او

اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد

سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم

بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده

دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده

اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی

ندارد فر سلطانی نشاید هم به درباری

اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی

دل جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو

چو چرخ من چو ماهم من چو شمعم من ز تاب تو

نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو

غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود

من آن دیوانه بدم که دیوان را همی بدم

به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل

بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید

ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان

ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

خبیر است او خبیر است او خبیر است او خبیر است

امیر است او امیر است او امیر است او امیر است او  
چراغ است او چراغ است او چراغ است او چراغ است او

جهان است او جهان است او جهان است او جهان است

وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او  
در آ در ظل این دولت که شاه ناگریز است او

به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او  
ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر

چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او

به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او  
مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او

جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او

ولیکن یوز را ماند که جویای پنییر است او

که اندر عشق تتماجی برهنه همچو سیر است او

از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او

ببست او راه آب من به ره بستن نکیر است او

که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو

همه عظم همه عشقم همه جانم به جان تو

به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو

که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو

من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو

ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو

نه تو آئی به جان من نه من آنم به جان تو

که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو

مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو

دیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو

اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم

گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم

گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو

پشیمانم پشیمانم پشیمانم تو پشیمانم تو

دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویت

به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر

تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل

بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل

مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو

به زیر خاک در رفتم نرفتم من بیا من تو

از آن ظلمت که می گریم سری چون ماه برزن تو

که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو

کدام من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو

چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو

تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو

به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو

تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو

تویی احوال کن کافر تویی ایمان و مومن تو

نمی گفتمی مرا روزی که ما را یار غاری تو

ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو

که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو

شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما  
ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغم غم  
چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم  
ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی  
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی  
کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده  
الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنگه  
به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون  
تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او  
رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری  
در این اومید پژمرده بیژمردی چو باغ از دی  
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است  
مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید  
چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش  
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی  
همه فخر و همه دولت برای شاه می زیبد  
فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل  
چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب  
چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من  
هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین  
الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم  
ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

2169

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو  
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت  
گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت  
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر  
چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر  
در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند  
مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین  
بین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان  
به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید

2170

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو  
آیینه تو را ببند اندازه عرض خود  
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم  
رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه  
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش  
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد  
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه  
ملکش به چه کار آید با ملک عشق تو  
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون  
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان  
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو  
با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد  
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان

کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو  
مرا زنه از هجرت که بس بی زینهار تو  
چه جوهر دار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو  
ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو  
چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو  
کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو  
سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو  
که یک عذرم نپذیرفتی چگونه خوش عذاری تو  
جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو  
کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو  
ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو  
سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو  
مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو  
چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو  
هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو  
چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو  
چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو  
چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو  
چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو  
تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزار تو  
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو  
شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو  
تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو  
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو  
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو  
ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو  
فریبندت اگر چه اهل و باعقل متینی تو  
کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو  
که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو  
که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

در آینه درتابی چون یافت صفال تو  
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو  
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو  
بسته ست تو را زانو ای عقل عقال تو  
ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو  
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو  
جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو  
جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو  
از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو  
شادند به جای زر با سنگ و سفال تو  
صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو  
که شیر سجود آرد در پیش شغال تو  
چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو

تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو  
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو  
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده  
دریای دل از مدحت می گرد و می جوشد

2171

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو  
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد  
سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد  
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان  
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش  
برگو هله جان برگو پیش همگان برگو  
از جام رحیق او مست است عشیق او  
من بی زیر و زیرم در پنجه آن شیرم  
زیر است نوای غم و اندرخور شادی بم  
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد  
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف  
در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن  
من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

2172

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او  
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه  
او نعره زنان گشته از خانه که این جابیم  
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان  
در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد  
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان  
و هو معکم یعنی با توست در این جستن  
نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون  
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

2173

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو  
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم  
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری  
در عالم خارستان بسیار سفر کردم  
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود  
من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر  
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست  
دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد  
خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو

2174

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو  
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان  
داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها  
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو  
ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنائی

فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو  
شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو  
از صدر جنان آمد در صف نعال تو  
لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

هین سلسله درجنبان ای ساقی جان برگو  
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو  
جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو  
با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو  
اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو  
و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو  
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو  
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو  
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو  
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو  
زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو  
رویی به روان ها کن زین گرم روان برگو  
ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو  
اندر طلب آن مه رفته به میان کو  
ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو  
چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو  
و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او  
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو  
آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو  
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو  
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

هین نوبت دل می زن باری من و باری تو  
اما چو به گفت آیم یاری من و یاری تو  
زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو  
اکنون بکش از پام خاری من و خاری تو  
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو  
بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو  
گر لیلی و مجنون است باری من و باری تو  
اکنون بزیم او را داری من و داری تو  
در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو

از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو  
ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو  
آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو  
بس ماه لقای تو آخر چه بلایی تو  
جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو

ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت  
از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم  
هر روز برآیی تو بازیب و فر آیی تو  
شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

2175

در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو  
جمع شکران را بین در ما نگران را بین  
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی  
هر چند که استادی داد دو جهان دادی  
از جای نجیبیده لیک از دل و از دیده  
در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی  
با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم  
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین  
بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان  
گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم  
آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه  
گر رافضیی باشد از داد علی در ده  
موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

2176

آن دلبر عیار جگرخواره ما کو  
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست  
باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز  
پربسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت  
موسی که در این خشک بیابان به عصایی  
زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر  
از فرقت آن دلبر دردی است در این دل  
استاره روز او است چو بر می ندمد صبح  
اندر ظلمات است خضر در طلب آب  
جان همچو مسیحی است به گهواره قالب  
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم  
هر کنج یکی پرغم مخمور نشسته ست  
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو  
لوامه و اماره بجنگند شب و روز  
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب  
شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

2177

خزان عاشقان را نوبهار او  
همه گردن کشان شیردل را  
قطار شیر می بینم چو اشتر  
مهارش آنک حاجتمندشان کرد  
گران جانتر ز عنصرها نه خاک است  
از آب و آتش و از باد این خاک  
به خاک آن هر سه عنصر را کند صید  
یکی کاهل نخواهد رست از وی  
ز خاک تیره کاهلتر نباشی

از بهر گشاد ما دریند قبایی تو  
وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو  
در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو  
نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو  
شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو  
امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو  
در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو  
بسیار بگردیده احوال سفر برگو  
زیری گه و بالای ای زیر و زبر برگو  
شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو  
یا رب بفرز آمین این قصه ز سر برگو  
باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو  
ای عارف این را هم با او به سحر برگو  
گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو  
ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو  
بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو  
آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو  
آن زهره بابهره سیاره ما کو  
آن رشک چه بابل سحاره ما کو  
صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو  
ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو  
آن داروی درد دل و آن چاره ما کو  
گویم که بدم گوید کاستاره ما کو  
کان عین حیات خوش فواره ما کو  
آن مریم بندنده گهواره ما کو  
هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو  
کان ساقی دریادل خماره ما کو  
و آن رونق سقف و در و درساره ما کو  
جنگ افکن لوامه و اماره ما کو  
از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو  
و اندر پی او آن دل آواره ما کو

روان ره روان را افتخار او  
کشیده سوی خود بی اختیار او  
به بینیشان درآورده مهار او  
ز خوف و حرصشان کرده نزار او  
سبک کرد و ببرد از وی قرار او  
سیکتر شد چو برد از وی وقار او  
به گردون می کند آهو شکار او  
که یک یک را کند دریند کار او  
به زیر دم او بنهاد خار او



عصا زد بر سر دریا که برجه  
عصا را گفت بگذار این عصایی  
برآرد مطبخ معده بخاری  
ز تف دل دگر جانی بسازد  
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه  
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک  
کند با او به هر دم یک صفت یار  
که تا داند که آن ها بی وفاند  
عجایب یار غاری گردد او را  
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت

2178

تو کمتر خواره ای هشیار می رو  
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی  
ز بازار جهان بیزار گشتم  
چو من ایزار پا دستار کردم  
مرا تا وقت مردن کار این است  
مرا آن رند بشکسته ست تویه  
شنیدی فضل شمس الدین تبریز

2179

تو جام عشق را بستان و می رو  
شرابی باش بی خاشاک صورت  
یکی دیدار او صد جان به ارزد  
چو دیدی آن چنان سیمین بری را  
اگر عالم شود گریان تو را چه  
اگر گویند رزاقی و خالی  
کلوخی بر لب خود مال با خلق  
بگو آن مه مرا باقی شما را  
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

2180

از این پستی به سوی آسمان شو  
ز شهر پرتب و لرزه بجستی  
اگر شد نقش تن نقاش را باش  
وگر روی از اجل شد زعفرانی  
وگر درهای راحت بر تو بستند  
وگر تنها شدی از یار و اصحاب  
وگر از آب و از نان دور ماندی

2181

دل و جان را طربگاه و مقام او  
همه عالم دهان خشکند و تشنه  
غذاها هم غذا جویند از وی  
عدم چون اژدهای فتنه جویان  
سزای صد عتاب و صد عذابیم  
ز حلم او جهان گستاخ گشته  
برای مغز مخموران عشقش

برآورد از دل دریا غبار او  
همی پیچد بر خود همچو مار او  
بسازد جان و حسی زان بخار او  
که تا دارد از آن جان ننگ و عار او  
که سلطان هم وی است و پرده دار او  
که گاهش گل کند گه لاله زار او  
ز جمله بسکلد در اضطرار او  
بداند قدر این بگزیده یار او  
که یار او باشد و هم یار غار او  
که بگشاده ست راه اعتبار او

میان کژروان رهوار می رو  
مرا خنیک مزن ای یار می رو  
تو دلالی سوی بازار می رو  
تو پا بردار و با دستار می رو  
تو را کار است سوی کار می رو  
تو مرد صایمی ناهار می رو  
نداری دیده در اقرار می رو

همان معشوق را می دان و می رو  
لطیف و صاف همچون جان و می رو  
بده جان و بخر ارزان و می رو  
بده سیم و بنه همیان و می رو  
نظر کن در مه خندان و می رو  
بگو هستم دو صد چندان و می رو  
شکر را گیر در دندان و می رو  
نه سر خواهیم و نی سامان و می رو  
درآ در ظل آن سلطان و می رو

روانت شاد بادا خوش روان شو  
به شادی ساکن دارالامان شو  
وگر ویران شد این تن جمله جان شو  
مقیم لاله زار و ارغوان شو  
بیا از راه بام و نردبان شو  
به یاری خدا صاحب قران شو  
چو نان شو قوت جان ها و چنان شو

شراب خم بی چون را قوام او  
غذای جمله را داده تمام او  
که گندم را دهد آب از غمام او  
ببسته فتنه را حلق و مسام او  
کشیده از سزای ما لگام او  
که گویی ما شهانیم و غلام او  
بجویشیده به دست خود مدام او

کشیده گوش هشیاران به مستی  
 پیمبر را چو پرده کرده در پیش  
 نکرده بندگان او را سلامی  
 چه باشد گر شبی را زنده داری  
 وگر خامی کنی غافل بخسپی  
 ز خردی تا کنون بس جا بختی  
 ز خاکی تا به چالاکی کشیدت  
 مقامات نوت خواهد نمودن  
 به خردی هم ز مکتب می جهیدی  
 به خاکی و نباتی و به نطفه  
 ز چندین ره به مهمانیت آورد  
 به وقت درد می دانی که او او است  
 همه اویان چو خاشاکی نمایند  
 سخن ها بانگ زنبوران نماید  
 نماید چرخ بیت العنکبوتی  
 همه عالم گرفته ست آفتابی  
 چو درماند نگوید او جز او را  
 شکنجه بایش زیرا که دزد است  
 تو باری دزد خود را سیخ می زن  
 به یاری های شمس الدین تبریز  
 خمش از پارسی تازی بگویم

## 2182

به پیشت نام جان گویم زهی رو  
 تو این جا حاضر و شرمم نباشد  
 بهار و صد بهار از تو خجل شد  
 تو شاهنشاه صد جان و جهانی  
 حدیثت در دهان جان ننگد  
 جهان گم گشت و ماهت آشکارا  
 همه عالم ز نورت لعل در لعل  
 ز تو دل ها پر از نور یقین است  
 چو خورشید جمالت بر زمین تافت  
 چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

## 2183

به پیشت نام جان گویم زهی رو  
 تو این جا حاضر و شرمم نباشد  
 چو شاه بی نشان عالم بیاراست  
 چو نور لامکان آفاق بگرفت  
 به پیش این دکان که کان شادی است  
 به پیش این چنین دانای اسرار  
 چو استاره و جهان شد محو خورشید  
 اوان قاب قوسین است و ادنی  
 از آن جان که روان شد سوی جانان  
 حدیثی را که جان هم نیست محرم  
 چو شاهنشاه صد جان و جهانی

## 2184

زهی اقبال و بخت مستدام او  
 پس آن پرده می گوید پیام او  
 بر ایشان کرده از اول سلام او  
 به عشق او که آرد صبح و شام او  
 بنگذارد تو را ای دوست خام او  
 کشانیدت ز پستی تا به بام او  
 بدادت دانش و ناموس و نام او  
 که تا خاصیت کند ز انعام عام او  
 چه نرمت کرد و پابرجا و رام او  
 ستیزیدی در آوردت به دام او  
 نیاوردت برای انتقام او  
 به خاکی می دهد او بی به وام او  
 چو بوی خود فرستد در مشام او  
 چو اندر گوش ما گوید کلام او  
 چو بنماید مقام بی مقام او  
 زهی کوری که می گوید کدام او  
 چو بجهد هر خسی را کرده نام او  
 مقرر ناید به نرمی و به کام او  
 چو می دانی که دزدیده ست جام او  
 شود بس مستخف و مستهام او  
 فواد ما تسلیه المدام

حدیث گلستان گویم زهی رو  
 که از حسن بتان گویم زهی رو  
 من افسانه خزان گویم زهی رو  
 من از جان و جهان گویم زهی رو  
 حدیثت از زبان گویم زهی رو  
 چنین مه را نهان گویم زهی رو  
 به پیش تو ز کان گویم زهی رو  
 یقین را از گمان گویم زهی رو  
 ز ماه و اختران گویم زهی رو  
 من از وی گر فغان گویم زهی رو

حدیث گلستان گویم زهی رو  
 که از حسن بتان گویم زهی رو  
 من از شکل و نشان گویم زهی رو  
 من از جا و مکان گویم زهی رو  
 من از سود و زیان گویم زهی رو  
 کژی در دل نهان گویم زهی رو  
 فسانه این جهان گویم زهی رو  
 حدیث خرکمان گویم زهی رو  
 بر هر بی روان گویم زهی رو  
 من از راه دهان گویم زهی رو  
 من از جان و جهان گویم زهی رو

بیا ای رونق گلزار از این سو  
 یکی بوسه قضاگردان جاننت  
 از آن روزن فروکن سر چو مهتاب  
 کباب و می از این سو دود از آن سو  
 تعب تن راست لایق راح دل را  
 سلیمانا سوی بلقیس بگذر  
 به منقارش یکی پرنور نامه  
 مخور تنها که تنها خوش نباشد  
 بدن تنهاخور آمد روح موثر  
 سقا هم می دهد ساغر پیایی  
 به هر دو دست گیرش تا نریزی  
 بیا که خرقة ها جمله گرو شد  
 برهنه شو ز حرف و بحر در رو

از آن شکر یکی قنطار از این سو  
 از آن دو لعل شکر بار از این سو  
 وزان گلشن یکی گلزار از این سو  
 درخت خار از آن سو یار از این سو  
 منه رنج تن سگسار از این سو  
 که آمد هدهد طیار از این سو  
 نموده صد هزار اسرار از این سو  
 یکی ساغر از آن خمار از این سو  
 که جان هدیه کند ایثار از این سو  
 به تو ای ساقی ابرار از این سو  
 قدح پر است هین هشدار از این سو  
 ز تو ای شاه خوش دستار از این سو  
 چو بانگ بحر دان گفتار از این سو

## 2185

چو بگشادم نظر از شیوه تو  
 تویی خورشید و من چون میوه خام  
 چو زهره می نوازم چنگ عشرت  
 به هر دم صد هزار اجزای مرده  
 چرا ازرق قیای چرخ گردون  
 چرا روی شفق سرخ است هر شام  
 ز شیوه ماهت استاره همی جست  
 به خوبی همچو تو خود این محال است  
 ز انبوهی نباشد جان سوزن  
 عجب چون آمد اندر عالم عشق  
 اگر نه پرده آویزی به هر دم  
 اگر غفلت نباشد جمله عالم  
 چرایم شمس تبریزی چو شیدا

بشد کارم چو زر از شیوه تو  
 به هر دم پخته تر از شیوه تو  
 شب و روز ای قمر از شیوه تو  
 شود چون جانور از شیوه تو  
 چنین بندد کمر از شیوه تو  
 به خونابه جگر از شیوه تو  
 گرفتم من بصر از شیوه تو  
 چنان خوبی به سر از شیوه تو  
 ز عاشق وین حشر از شیوه تو  
 هزاران شور و شر از شیوه تو  
 بدرد این بشر از شیوه تو  
 شود زیر و زبر از شیوه تو  
 به گرد بام و در از شیوه تو

## 2186

خداوندا چو تو صاحب قران کو  
 زمان محتاج و مسکین تو باشد  
 کسی کو گفت دیدم شمس دین را  
 در آن دریا مرو بی امر دریا  
 مگر بی قصد افتی کو کریم است  
 چو سجده کرد آیینه مر او را  
 همو تیر است همو اسپر همو قوس  
 هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت  
 بجز از روی عجز و فقر و تسلیم  
 ز غیرت حق شد حارس و گر نی  
 به پیشانی جانا داغ مهرش  
 به نوبتگاه او بین صف کشیده  
 نباشد خنده جز از زعفرانش  
 بجز از هجر آن مخدوم جانی  
 خداوند شمس دین از بهر الله  
 زبان و جان من با وصل او رفت  
 همه کان هست محتاج خریدار

برابر با مکان تو مکان کو  
 تو را حاجت به دوران و زمان کو  
 سوالش کن که راه آسمان کو  
 نمی ترسی برای تو ضمان کو  
 خطاکن را ز عفو او غمان کو  
 بر آن آیینه زنگار گمان کو  
 چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو  
 نظیرش در ولایت های جان کو  
 بیرده سر از او از انس و جان کو  
 مر او را از کی بیم است پاسبان کو  
 کسی بی داغ مهرش در قران کو  
 به خدمت گر همی جویی مهان کو  
 بجز از عشق رویش شادمان کو  
 دل و جان را به عالم اندهان کو  
 که لایق در ثنای او دهان کو  
 به شرح خاک تبریزم زبان کو  
 بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

2187

گران جانی مکن ای یار برگو  
ز باغ جان دو سه گلدسته بر بند  
ز حسنش گفتنی بسیار داری  
ز یاد دوست شیرینتر چه کار است  
چه گفتی دی که جوشیده ست خونم  
ز یاد عالم غدار بگذر  
ز لاف فتنه تاتار کم کن  
ز عشق حسن شمس الدین تبریز

از آن زلف و از آن رخسار برگو  
حکایت های آن گلزار برگو  
ملولی گوشه نه بسیار برگو  
هلا منشین چنین بی کار برگو  
بیا امروز دیگر بار برگو  
ز لطف عالم الاسرار برگو  
ز ناف آهوی تاتار برگو  
میان عاشقان آثار برگو

2188

در این رقص و در این های و در این هو  
اگر چه روی می دزدد ز مردم  
چو چشمت بست آن جادوی استاد  
تو گویی کو و کو او نیز سر را  
ز کوی عشق می آید ندایی  
برو دامان خاقان گیر محکم  
برو پهلوی قصرش خانه ای گیر  
گریزان درد و دارو در پی تو  
سیه کاری و تلخی را رها کن  
از او یابد طرب هم مست و هم می  
از او اندیش و گفتن را رها کن

میان ماست گردان میر مه رو  
کجا پنهان شود آن روی نیکو  
در آ در آب جو و آب می جو  
به هر سو می کند یعنی که کو کو  
رها کن کو و کو در رو در این کو  
چو او باشد چه اندیشی ز باجو  
که تا ایمن شوی از درد پهلوی  
زهی لطف و زهی احسان و دارو  
بر ما زو بیا غلطان چو مازو  
از او گیرد نمک هم رو و هم خو  
لطیف اندیش باشد مرد کم گو

2189

بازم صنما چه می فریبی تو  
هر لحظه بخوانیم کریمانه  
عمری تو و عمر بی وفا باشد  
دل سیر نمی شود به جیحون ها  
تاریک شده ست چشم بی ماهت  
ای دوست دعا وظیفه بنده ست  
آن را که مثال امن دادی دی  
گفتی به قضای حق رضا باید  
چون نیست دواپذیر این دردم  
تنها خوردن چو پیشه کردی خوش  
چون چنگ نشاط ما شکستی خرد  
ما را بی ما چه می نوازی تو  
ای بسته کمر به پیش تو جانم  
خاموش که غیر تو نمی خواهیم

بازم به دغا چه می فریبی تو  
ای دوست مرا چه می فریبی تو  
ما را به وفا چه می فریبی تو  
ما را به سقا چه می فریبی تو  
ما را به عصا چه می فریبی تو  
ما را به دعا چه می فریبی تو  
با خوف و رجا چه می فریبی تو  
ما را به قضا چه می فریبی تو  
ما را به دوا چه می فریبی تو  
ما را به صلا چه می فریبی تو  
ما را به سه تا چه می فریبی تو  
ما را با ما چه می فریبی تو  
ما را به قبا چه می فریبی تو  
ما را به عطا چه می فریبی تو

2190

دیدی که چه کرد آن پری رو  
گشتند بتان همه نگونسار  
شد کفر چو شمع های ایمان  
شد جمله جهان بهشت خندان  
دارد دو هزار سحر مطلق  
افروخت بهار چون گل سرخ  
کافور نثار کرد خورشید  
شد شیشه زرد همچو لاله

آن ماه لقای مشتری رو  
در حسن خلیل آزی رو  
کآورد به سوی کافری رو  
زان سرو روان عبهری رو  
وای ار آرد به ساحری رو  
بر رغم دل مز عفری رو  
بر چهره شام عنبری رو  
زان باده لعل احمری رو

فربه شد عشق و زفت و لمتر  
بر باده لعل زد رخ من  
بس کن هله فتنه را مشوران

بنهاد خرد به لاغری رو  
تا چند نهد به زرگری رو  
یا برگردان ز شاعری رو

2191

ای رونق نوبهار برگو  
بی غصه می فروش می نوش  
ای بلبل و ای هزاردستان  
ای حلقه به گوش و عاشق گل  
شرح قد سرو و چهره گل  
چون رفت خزان و رو نهان کرد  
گر پرسندت که جان رز چیست  
صد شیر و هزار گونه خرگوش  
خواهی که شود قبول عذرت  
خواهی که بری قرار مستان  
امروز سر شراب داریم  
مستی آمد ملولیت رفت  
ای جام شرابدار برگرد  
از بهر ثواب و رحمت حق  
ما منتظر توایم بشتاب  
تشنیه مزن که صله ای نیست

وی شادی لاله زار برگو  
بی زحمت شاخ خار برگو  
برگو صفت بهار برگو  
گوش و پس سر مخار برگو  
بر عرعر و بر چنار برگو  
بر سرو رو آشکار برگو  
بر برگ نظر مدار برگو  
خواهی که کنی شکار برگو  
ز اشکوفه خوش عذار برگو  
زان نرگس پرخمار برگو  
ساقی شو و بر نهار برگو  
صد بار و هزار بار برگو  
وی چنگ لطیف تار برگو  
ای عارف حق گزار برگو  
بی زحمت انتظار برگو  
نک آوردم نثار برگو

2192

ای عارف خوش کلام برگو  
هر ممتحنی ز دست رفته  
قایم شو و مات کن خرد را  
تا روح شویم جمله می ده  
قانع نشوم به نور روزن  
بپذیر مدام خوش ز ساقی  
آن جام چو زر پخته بستان  
مبدل شد و خوش حطام دنیا  
لب بستم ای بت شکرلب

ای فخر همه کرام برگو  
بر دست گرفت جام برگو  
وز باده باقوام برگو  
تا خواجه شود غلام برگو  
بشکاف حجاب بام برگو  
چون مست شدی مدام برگو  
زان سوختگان خام برگو  
چون رستی از این حطام برگو  
بی واسطه و پیام برگو

2193

ای صید رخ تو شیر و آهو  
چندانک توانیش تو می پوش  
در روزن سینه ها بتابید  
اندر عدم و وجود افکند  
ای قند دو لعل تو خردسوز  
سی بیت دگر بخواست گفتن  
سی بیت فروختم به یک بیت

پنهان ز کجا شود چنان رو  
می بند نقاب توی بر تو  
خورشید ز مطلع ترازو  
صد غلغله عشق که تعالوا  
وی تیر دو چشم تو جگرجو  
مستیش کشید گوش از آن سو  
بیتی که گشاده شد در آن کو

2194

آن وعده که کرده ای مرا کو  
با جمله پلاس خوش نباشد  
لب بسته چو بوبک ربابی  
ای وعده تو چو صبح صادق  
تا چند ز ناسزا و دشنام

این جا منم و تو وانما کو  
آن عهد پلاس را وفا کو  
آن داد و گشاد و آن عطا کو  
آن شمع و چراغ و آن ضیا کو  
آن دلداری و آن سزا کو

خیزید به سوی من کشیدش  
ای سنگ دلان جواب گوید  
یا سحر نمود و چشم ما بست  
یا پر بگشاد و در هوا رفت  
و الله که نرفت و رفتنی نیست  
ماکو به همان طرف که انداخت  
هین مشک سخن بنه به جو رو

ای طایفه یاری شما کو  
کان کان عقیق و کیمیا کو  
آن ساحر و آن گره گشا کو  
ای مرغ ضمیر آن هوا کو  
ماییم ز خویش رفته ما کو  
ای در کف صنع ما چو ماکو  
می خواندت آب کان سقا کو

## 2195

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو  
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب  
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش است  
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان  
شب ز نور ماه روی خویش را ببند سپید  
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل  
در خم چوگانت می تازم چو چشمت با من است  
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش  
وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود  
وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی  
دیگرانت عشق می خوانند و من سلطان عشق

ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو  
ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو  
این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو  
ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو  
من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو  
تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو  
همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو  
چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو  
چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو  
دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو  
ای تو بالاتر ز و هم این و آن بی من مرو

## 2196

از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او  
دام های عشق او گر پر و بالم بسکد  
چند پرسی مر مرا از وحشت و شب های هجر  
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک  
وعده های خام او در مغز جان جوشان شده  
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خوردند  
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند  
الله تو مپرس از باخودان اوصاف می  
دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری  
شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او  
طوطی جان نسکد از شکر و بادام او  
شب کجا ماند بگو در دولت ایام او  
خون ها می می شود چون می رود در جام او  
عاشقان پخته بین از وعده های خام او  
در لقای عاشقان کشته بدنام او  
کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او  
تو ببین در چشم مستان لطف های عام او  
از دهان آلودگان زان باده خودکام او  
پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

## 2197

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو  
کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی  
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر  
شب همه خلقان بخته چشم من بیدار و باز  
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی  
ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم  
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو  
چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو  
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

نقش هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو  
خط هایی دارم از اقرار تو اقرار تو  
از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو  
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو  
راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو  
هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو  
ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو  
چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو  
از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

## 2198

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو  
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من  
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو

گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو  
هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو  
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو

گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت  
خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین  
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور  
رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

2199

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو  
بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است  
ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری  
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو  
این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی  
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم  
گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

2200

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو  
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند  
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست  
بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد  
ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست  
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت  
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

2201

در گذر آمد خیالش گفت جان این است او  
صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد  
چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او  
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش  
جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او  
رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار  
شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را

2202

ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو  
دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل  
می دوانند جانب دریای تو دریای تو  
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده  
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو  
من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش  
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت  
ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن  
این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

2203

جسم و جان با خود نخواهم خمار کو  
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان  
سوی بی گوشی سماع چنگ می آید ولیک  
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند

ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو  
خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو  
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو  
چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو  
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو  
برتری را کار و بار و ملک و بردابرد کو  
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو  
آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو  
تا نگویی عشق ره رو را که راه آورد کو  
تا نگویی قوم موسی را در این یم گرد کو

گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو  
با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو  
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو  
گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو  
حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو  
تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو  
شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

پادشاه شهرهای لامکان این است او  
سوی او از نور جان ها کای فلان این است او  
نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او  
پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او  
همچو گوهر تافته از عین کان این است او  
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او  
کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

چاشنی عمرم از حلوی تو حلوی تو  
جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده  
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو  
می دوانند جانب دریای تو دریای تو  
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو  
زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو  
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو  
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو  
ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

لایق این کفر نادر در جهان زنار کو  
تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو  
چنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو  
کاندر او دستان حایک یا که بود و تار کو

کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکبی است  
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق  
رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا  
آمدت مزده ز عمر سرمدی پس حمد کو  
صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است  
شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

2204

عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو  
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار  
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن  
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو  
گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد  
ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر  
تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار  
بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسیان  
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش  
بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی  
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی  
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود  
هین قرانت کم کن و خاموش باش و صبر کن

2205

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو  
کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی  
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو  
خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل  
تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت  
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر  
در درون عاریت های تن تو بخششی است  
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان  
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل  
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان  
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد  
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو  
چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش  
باش تا موج وصالش درر باید مر تو را  
ار چه خط این بوابت هوس شد در رفاع  
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار  
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار  
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب  
در حساب فانینی عمرت تلف شد بی حساب  
چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری

2206

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو  
چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن  
کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست

در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو  
طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو  
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو  
کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو  
در حریم سایه آن مهتر اخیار کو  
در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو  
بی کس و بی خان و بی مانست کنم نیکو شنو  
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو  
من ز آتش صد گلستانست کنم نیکو شنو  
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو  
من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو  
من صیادم دام مرغانست کنم نیکو شنو  
همچو مار خسته پیچانست کنم نیکو شنو  
چون صدف ها گوهر افشانست کنم نیکو شنو  
گر چو اسماعیل قربانست کنم نیکو شنو  
تا چو مه از نور دامانست کنم نیکو شنو  
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو  
تا بخوانم عین قرانت کنم نیکو شنو

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو  
در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو  
نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو  
صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقاب کو  
در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو  
کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو  
در میان جان طلب کان بخشش و هاب کو  
چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو  
پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو  
جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو  
پس چرا گویی جمال فاتح الابواب کو  
ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو  
بازگویی او کجا درگاه او را باب کو  
غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو  
رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو  
در بساط قاضی آ آنگه ببین نواب کو  
چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو  
در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو  
در صفای یار بنگر شبهت حساب کو  
این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

صابری و صادقی را مرد باید مرد کو  
نعره های آتشین و چهره های زرد کو  
گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو



در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو  
 آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است  
 گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود  
 جانور را زانندش از ماده و نر وز رحم  
 ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن  
 هست احرامت در این حج جامه هستیت را  
 چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین  
 وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند  
 دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد  
 آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین  
 هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است  
 اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست  
 مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است  
 با حضور عقل آثام است بر نفس از گنه  
 در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد  
 گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان  
 گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت  
 چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب  
 فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو  
 عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور  
 رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او  
 خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک  
 یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر  
 لیک سایه آن صنم باید که بر تو او فتد  
 آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او  
 درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر  
 در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان  
 دیده را از خاک تبریز ارمان آراد باد

در کشف مشکلاتش صاحب اعلام کو  
 التفات او به دانه طوف او بر دام کو  
 چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو  
 در ولادت های روحانی بگو ارحام کو  
 بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو  
 از سر سرت بکندن شرط این احرام کو  
 جوق جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو  
 محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو  
 زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو  
 آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو  
 چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو  
 هوش بیداری کجا و رایت احلام کو  
 چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو  
 با حضور عقل این نفس را آثام کو  
 در مساس روح ها خود حاجت حمام کو  
 گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو  
 پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو  
 تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو  
 فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو  
 عشق بریسته کجا و ای ولی اکرام کو  
 رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو  
 خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو  
 پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو  
 آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو  
 در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو  
 گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو  
 جز قباد و سنجر و کاووس یا بهرام کو  
 ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

نالاه ای کن عاشقانه درد محرومی بگو  
 خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو  
 هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان  
 گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن  
 ای دل پران من تا کی از این ویران تن

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو  
 از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو  
 آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو  
 تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو  
 گر تو بازی برپر آن جا و تو خود بومی بگو

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو  
 کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد  
 کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن  
 می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق  
 عشق عشرت پیشه ای که دولتت پاینده باد

وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو  
 ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو  
 یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو  
 تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو  
 روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او  
 همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم

تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او  
 همه تا حلق درآییم و در این حلقه نشست او

چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم  
شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم

به سبو ده می خوش دم که قدح را بشکست او  
هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

## 2211

ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو  
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش  
همه عشاق که مستند ز چه رو دیده بیستند  
نیبود روی از این سو همه پشت است از این سو  
به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند

که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو  
ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو  
که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو  
که نگجید در این حد و نه در جان و مکان رو  
که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

## 2212

تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او  
بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر  
چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر  
چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او  
شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا  
به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من  
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر  
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم  
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی  
قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم  
تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود

بشکن خمار را سر که سر همه شکست او  
صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او  
که پریر کرد حيله ز میان ما بجست او  
بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او  
تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او  
که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او  
که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او  
که حریف او شدستم که در ستم ببست او  
مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخست او  
مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او  
بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

## 2213

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او  
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد  
همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار  
سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع  
کیله رزقش اگر درشکند میکائیل  
پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند  
عشق دریای حیات است که او را تک نیست  
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب  
ملک الموت به صد ناز ستاند جانی  
تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه  
نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است  
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است  
آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد  
هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

برهد از خر تن در سفر مصدر او  
همچو موسی قدم صدق زند بر در او  
یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او  
مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او  
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او  
شود او ماهی و دریا پدر و مادر او  
عمر جاوید بود موهبت کمتر او  
می دهدشان فر نو شمشعه گوهر او  
که بود باخبر و دیده ور از محشر او  
روح چون سرو روان در چمن اخضر او  
هیچ جان را سقمی هست از این مقدر او  
پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او  
بنگر در تن پرنور و رخ احمر او  
تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

## 2214

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو  
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات  
اختران فلک آیند به نظاره ما  
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق  
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند  
این عجیتر که من و تو به یکی کنج این جا  
به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر

به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو  
آن زمانی که درآییم به بستان من و تو  
مه خود را بنماییم بدیشان من و تو  
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو  
در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو  
هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو  
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

2215

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو  
 آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست  
 ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف  
 اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند  
 تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر  
 با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است  
 هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است  
 کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید  
 لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی  
 هست طومار دل من به درازی ابد  
 گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو  
 گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو  
 گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو  
 خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو  
 و مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو  
 در خزان گر برود رونق بستان تو مرو  
 ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو  
 کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو  
 از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو  
 برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو  
 که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

2216

تن مزین ای پسر خوش دم خوش کام بگو  
 پرده من مدران و در احسان بگشا  
 و در لطف بیستی در او مید میند  
 و در حدیث و صفت او شر و شوری دارد  
 چونک رضوان بهشتی تو صلایی درده  
 آه زندانی این دام بسی بشنودیم  
 سخن بند مگو و صفت قند بگو  
 شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است  
 ورتنور تو بود گرم و دعای تو قبول  
 شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل  
 وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی  
 و از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن  
 همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

بهر آرام دلم نام دلارام بگو  
 شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو  
 بر سر بام برآ و ز سر بام بگو  
 صفت این دل تنگ شرر آشام بگو  
 چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو  
 حال مرغی که برسته ست از این دام بگو  
 صفت راه مگو و ز سرانجام بگو  
 که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو  
 غم هر ممتحن سوخته خام بگو  
 فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو  
 سخن خاص نهان در سخن عام بگو  
 دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو  
 سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

2217

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو  
 دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر  
 دی خیال تو بیامد به در خانه دل  
 دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو  
 تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن  
 گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی  
 گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری  
 همچو گل خنده زد و گفت درآ تا بینی  
 همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو  
 هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو  
 در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو  
 گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو  
 تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو  
 گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو  
 آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو  
 همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو  
 جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

2218

همه خوردند و برقتند و بماندم من و تو  
 همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است  
 پر شود خانه دل ماه رخان زیبا  
 حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان  
 هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد  
 چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع  
 هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام  
 گر می مجلسی و آب حیات همه ای

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو  
 هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو  
 گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو  
 سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو  
 هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو  
 تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو  
 که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو  
 همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو

هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است  
آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ  
هفت بحر ار بفرزیند و به هفتاد رسند  
او مگر صورت عشق است و نماند به بشر  
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند  
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ  
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

2219

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو  
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو  
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت  
گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم  
من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت  
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد  
گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد  
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است  
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد  
ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال  
گفتم ای دل پدري کن نه که این وصف خداست

2220

هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو  
در همه روی زمین چشم و دل باز که راست  
مبر از یار مبر خانه اسرار مسوز  
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی  
بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم  
هله سرنای توام مست نواهای توام  
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر  
هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات  
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر  
هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال  
هله موسی زمان گرد برآر از دریا  
هله عیسی قران صحت رنجور گران  
هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان  
هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا  
جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت  
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزید  
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند  
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

2221

سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او  
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای  
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست  
عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است  
آن چه آب است کز او عاشق پرآتش و باد  
آه عاشق ز چه سوزد نتق گردون را

عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو  
و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو  
بود او را به گه عبره به زیر زانو  
خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو  
یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو  
همه ترکان شده زیبایی او را هندو  
همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو  
ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو  
آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو  
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو  
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو  
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو  
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو  
گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو  
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو  
خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو  
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو  
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو  
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو  
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو  
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو  
مشکن چنگ طرب را مشکل تار مرو  
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو  
به از این خیر نباشد بجز این کار مرو  
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو  
از عیان سر مکشان در پی آثار مرو  
دل فرعون مجو جانب انکار مرو  
از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو  
شیوه کن لب بگز و غبغبه افشار مرو  
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو  
همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو  
در احسان بگشا و پس دیوار مرو  
وقت کار است بیا کار کن از کار مرو  
همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

دل کی باشد که نگرده همگی آتش از او  
چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او  
بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او  
پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او  
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او  
ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او

2222

سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو  
چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است  
مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق  
ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست  
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است  
بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن

چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو  
و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو  
باده ای کو چو او پس قرنی دارد بو  
وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو  
قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو  
بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

2223

ای همه سرگشتگان مهمان تو  
چشم بد از روی خوبت دور باد  
چون فدا کردند جاویدان شوند  
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ  
ز آنک قربان ها همه باقی شوند  
در سرای عصمت یزدان تویی  
ای خدا این باغ را سرسبز دار  
تا ملایک میوه از وی می کشند  
این شکرخانه همیشه باز باد  
آب این جو ای خدا تیره مباد  
این دعا را یارب آمین هم تو کن  
چنگ و قانون جهان را تارهاست  
من بخفتم تو مرا انگیختی  
ور نه خاکی از کجا عشق از کجا  
خاک خشکی مست شد تر می زند  
دی مرا پرسید لطفش کیستی  
گفت ای گربه بشارت مر تو را  
من خمش کردم توام نگذاشتی

آفتاب از آسمان پرسان تو  
ای هزاران جان فدای جان تو  
ز آنک اکسیر است جان را کان تو  
باد ای ماه بتان قربان تو  
در هوای عید بی پایان تو  
بخت و دولت روز و شب دربان تو  
در بهارستان بی نقصان تو  
می چرند از نخل و سیستان تو  
پرنیات و شکر پنهان تو  
تا به هر سو می رود ز احسان تو  
ای دعا آن تو آمین آن تو  
نالہ هر تار در فرمان تو  
تا چو گویم در خم چوگان تو  
گر نبودی جذبہ های جان تو  
آن توست این آن توست این آن تو  
گفتم ای جان گربه در انبان تو  
که تو را شیری کند سلطان تو  
همچو چنگم سخره افغان تو

2224

ای بمرده هر چه جان در پای او  
آتش عشقش خدایی می کند  
جبرئیل و صد چو او گر سر کشد  
چون مثالی برنویسد در فراق  
هر کی ماند زین قیامت بی خبر  
هر کی ناگه از چنان مه دور ماند  
در نظاره عاشقان بودیم دوش  
خیمه در خیمه طناب اندر طناب  
خیمه جان را ستون از نور پاک  
آب و آتش یک شده ز امروز او  
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر  
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود  
در کدامین پرده پنهان بود عشق  
عشق چون خورشید ناگه سر کند

هر چه گوهر غرقه در دریای او  
ای خدا هیهای او هیهای او  
از سجود درگهش ای وای او  
خون ببارد از خم طغرای او  
تا قیامت وای او ای وای او  
ای خدایا چون بود شب های او  
بر شمار ریگ در صحرای او  
پیش شاه عشق و لشکرهای او  
نور پاک از تابش سیمای او  
روز و شب محو است در فردای او  
در میان پنجه صدتای او  
بر سر پستان شیرافزای او  
کس نداند کس نبیند جای او  
برشود تا آسمان غوغای او

2225

شکر ایزد را که دیدم روی تو

یافتم ناگه رهی من سوی تو

چشم گریانم ز گریه کند بود  
بس بگفتم کو وصال و کو نجات  
از لب اقبال و دولت بوسه یافت  
تیر غم را اسپری مانع نبود  
آسمان جاهی که او شد فرش تو  
شاد بختی که غم تو قوت او است  
جست و جویی در دلم انداختی  
خاک را هایی و هوایی کی بدی  
آب دریا تا به کعب آید و را  
بس که تا هر کس رود بر طبع خویش

2226

ای بکرده رخت عشاقان گرو  
بر سر ره تو ز خون آثار بین  
گفتم این دل را که چو گانش ببین  
گفت دل کاندر خم چو گان او  
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل  
گریه جان عطسه شیر ازل  
زر کان شمس تبریزی است این

2227

مطربا اسرار ما را بازگو  
ما دهان بر بسته ایم امروز از او  
من گران گوشم بنه رخ بر رخ  
ماجرایی رفت جان را در الست  
مخزن انا فتحنا برگشا  
مستجاب آمد دعای عاشقان  
چون صلاح الدین صلاح جان ماست

2228

جان ما را هر نفس بستان نو  
ماهیانیم اندر آن دریا که هست  
تا فسون هیچ کس را نشنوی  
عیش ما نقد است و آنکه نقد نو  
این شکر خور این شکر کز ذوق او  
جمله جان شو ار کسی پرسد تو را  
من زمین را لقمه ام لیکن زمین  
زرد گشتی از خزان غمگین مشو

2229

ای غذای جان مستم نام تو  
شش جهت از روی من شد همچو زر  
گفته بودی کز توام بگرفت دل  
منتظر بنشسته ام تا دررسد

2230

صوفیانیم آمده در کوی تو  
از عطش ابریق ها آورده ایم

یافت نور از نرگس جادوی تو  
برد این کو کو مرا در کوی تو  
این لبان خشک مدحت گوی تو  
جز زره هایی که دارد موی تو  
شیرمردی کو شود آهوی تو  
پهلوانی کو فند پهلوی تو  
تا ز جست و جو روم در جوی تو  
گر نبودی جذب های و هوی تو  
کو بیابد بوسه بر زانوی تو  
جمله خلقت را نباشد خوی تو

خون مریز این عاشقان را و مرو  
هر طرف تو نعره خونین شنو  
گر یکی گویی در آن چوگان بدو  
کهنه گشتم صد هزاران بار و نو  
کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو  
شیر لرزد چون کند آن گریه مو  
صاف باشد گر بجویی جو به جو

قصه های جان فزا را بازگو  
تو حدیث دلگشا را بازگو  
و عده آن خوش لقا را بازگو  
بازگو آن ماجرا را بازگو  
سر جان مصطفی را بازگو  
ای دعاگو آن دعا را بازگو  
آن صلاح جان ها را بازگو

گوش ما را هر نفس بستان نو  
روز روزش گوهر و مرجان نو  
این جهان کهنه را برهان نو  
ذات ما کان است و آنکه کان نو  
می دهد اندر دهان دندان نو  
تو کیی گو هر زمانی جان نو  
رویدش زین لقمه صد لقمان نو  
در خزان بین تاب تابستان نو

چشم و عظم روشن از ایام تو  
تا بدیدم سیم هفت اندام تو  
من نخواهم در جهان جز کام تو  
از پی جان خواستن پیغام تو

شیء الله از جمال روی تو  
کآب خوبی نیست جز در جوی تو

هابده چیزی به درویشان خویش  
حسن یوسف قوت جان شد سال قحط  
صوفیان را باز حلوا آرزو است  
ولوله در خانقاه افتاد دوش  
دست بگشا جانب زنیل ما  
شمس تبریزی تویی خوان کرم

### 2231

می دويد از هر طرف در جست و جو  
دوش خفته خلق اندر خواب خوش  
گاه چون مه تافته بر بام ها  
ناگهان افکند طشت ما ز بام  
در میان کوی بانگ دزد خاست  
گرد او را پاسبانی درنیافت  
بر سر زخم آمد افلاطون عقل  
گفت دانستم که زخم دست کیست  
چونک زخم او است نبود چاره ای  
از پی این زخم جان نو رسید  
عشق شمس الدین تبریزی است این

### 2232

به حریفان بنشین خواب مرو  
همچو دریا همه شب جوشان باش  
آب حیوان نه که در تاریکی است  
شب روان فلکی پرنورند  
شمع بیدار نه در طشت زر است  
شب روان را بنماید مه رو

### 2233

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو  
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم  
آب حیات تو گر از این بنده تیره شد  
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست  
ای ارسلان قلج مکش از بهر خون من  
زخم قلج مبادا بر عشق تو رسد  
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشقرن  
نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه  
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

### 2234

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو  
و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو  
خاتون خاطریم که بزاید به هر دمی  
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار  
ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو  
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال  
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر  
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوتت

ای همیشه لطف و رحمت خوی تو  
آمدیم از قحط ما هم سوی تو  
از لب حلوایی دلجوی تو  
مشک پر شد خانقاه از بوی تو  
آفرین بر دست و بر بازوی تو  
سیر شد کون و مکان از طوی تو

چشم پر خون تیغ در کف عشق او  
او به قصد جان عاشق سو به سو  
گاه چون باد صبا او کو به کو  
پاسبانان در شده در گفت و گو  
او بزد زخمی و پنهان کرد رو  
کش زبون گشته ست چرخ تندخو  
کو نشان ها را بداند مو به مو  
کو است اصل فتنه های تو به تو  
آنچ او بشکافت نپذیرد رفو  
جان کهنه دست ها از خود بشو  
کو برون است از جهان رنگ و بو

همچو ماهی به تک آب مرو  
نی پراکنده چو سیلاب مرو  
بطلب در شب و مشتاب مرو  
تو هم از صحبت اصحاب مرو  
به زمین در تو چو سیماب مرو  
منتظر شو شب مهتاب مرو

آیی به حجره من و گویی که گل برو  
دائم من این قدر که به ترکی است آب سو  
ترکی مکن به کشتنم ای ترک ترک خو  
ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو  
عشقت گرفت جمله اجرام مو به مو  
از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو  
ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو  
زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو  
غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

آیینه گشته ام همه بهر خیال تو  
گرمابه رفته هر سحری از وصال تو  
آبستن است لیک ز نور جلال تو  
او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو  
بادا به بی مرادی خونم حلال تو  
افغان به عرش برده و پرسان ز حال تو  
بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو  
پروا نباشدم به نظر در خصال تو

2235

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو  
گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان  
آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو  
دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید  
بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست  
بر چشم من فتاد و را چشم گفت چیست  
از خون به زعفران دلم دید لاله زار  
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت  
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

و آورد قصه های شکر از لبان تو  
جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو  
آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو  
اول غلام عشقم و آن گاه آن تو  
هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو  
گفتم مها دو ابر تر درفشان تو  
گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو  
گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو  
در حلقه وفا بر دردی کشان تو

2236

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو  
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا  
ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار  
صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا  
دل چشم گشت جمله چو چشمم به دل بگفت  
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل  
می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ  
گر کاسه بی نوا شد و کایسه لاغری  
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب  
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است  
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب  
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو  
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

گه تکیه گاه خلقم و گه ازدهای تو  
ماری شوم چو افکندم اصطفای تو  
شد روز و روزگار من اندر وفای تو  
بادا فدای عشق و فریب و ولای تو  
بی کام و بی زبان عجب وصف های تو  
دل می کند دعای دو چشم و دعای تو  
در جست و جوی چشم خوش دلربای تو  
صد جان و دل فزود رخ جان فزای تو  
درتافت لاجرم به خرابم ضیای تو  
صد دل به غم سپارم بهر رضای تو  
زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو  
دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو  
گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

2237

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو  
یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی  
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج  
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج  
ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق  
آن خشم انبیا مثل خشم مادر است  
خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد  
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد  
در گور مار نیست تو پرمار سله ای  
در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است  
اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس  
چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش  
از نیک بد بزاید چون گبر ز اهل دین  
گوی فسوس باشد کز من فسوس خوار  
این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون  
خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک  
در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو  
یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو  
کان خصم عکس توست میندارشان تو دو  
زیرا که از دی آمد افسردگی جو  
کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو  
خشمی است پر ز حلم پی طفل خو برو  
نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو  
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو  
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو  
زنگی و هندو است و قریشی باعلو  
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو  
آن را کند پر از زر و در دیگری تسو  
وز بد نکو بزاید از صانعی هو  
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او  
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو  
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو  
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

2238



ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو  
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست  
من صد هزار خرقة ز سودا بدوختم  
صافی شرم توست نهان در حجاب غیب  
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت  
خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل

2239

رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو  
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید  
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست  
مستان و عاشقان بر دلداری خود روند  
ماهی که آب دید نیاید به خاکدان  
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید  
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود  
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس  
در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز  
ناچار می برندت باری به اختیار  
گر ز آنک در میانه نبودی سرخری  
بستم ره دهان و گشادم ره نهان

2240

ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو  
تردامنم مبین که از آن بحر تر شدم  
شست حق است آرزو و روح ماهی است  
چون این جهان نبود خدا بود در کمال  
گر آرزو کژ است در او راستی بسی است  
آن کان دولتی که نهان شد به نام بد  
موری است نقب کرده میان سرای عشق  
مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است  
بگشای شمس مفخر تبریز این گره

2241

هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو  
نیکو است حال ما که نکو باد حال تو  
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست  
از قوت شراب به فریاد جام تو  
در جای می ننگجد از فخر جای تو  
ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو  
خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو  
آن رطل های می که به ما داد وقت تو  
وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو  
که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

2242

تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو  
دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو  
غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد  
سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت  
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود  
از سر مستی عشق گفتم یار منی  
بر دل من خط توست مهر الست و بلی  
گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او  
پرهیز من ز چپست ز تو یار شرم تو  
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو  
کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو  
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو  
یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو  
چون درفتاد در که و کهسار شرم تو  
گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو  
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو  
او را به باغ ها جو یا بر کنار جو  
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو  
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو  
خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو  
سلطان بی نظیر وفادار قندخو  
بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا  
تا چند گول گردی و آواره سو به سو  
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو  
اسرار کشف کردی عیسیست مو به مو  
رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو  
زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو  
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو  
صیاد جان فداست چه زیباست آرزو  
ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو  
نی کز کژی و راست مبراست آرزو  
آن چپست کژ نشین و بگو راست آرزو  
هر چند بی پر است و به پرواست آرزو  
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو  
چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو  
اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو  
پشت بنفشه به خم از کشش بار تو  
چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو  
تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو  
مستک و سرسبز شد از لب خمار تو  
ور نه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو  
منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو  
رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو

دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت  
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

های از این کش مکش های از این کار تو  
در دل تن عشق دل در دل دلداری تو

2243

آینه جان شده چهره تابان تو  
ماه تمام درست خانه دل آن توست  
روح ز روز الست بود ز روی تو مست  
گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است  
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست  
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه

هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو  
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو  
چند که از آب و گل بود پریشان تو  
رفت کنون از میان آن من و آن تو  
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو  
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

2244

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو  
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش  
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب  
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام  
گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است  
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا  
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم  
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری  
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو  
جان منی چون یکی است جان من و جان تو  
دور بگردان که من بنده دوران تو  
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو  
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو  
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو  
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو  
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو  
تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

2245

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو  
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما  
نرگس خمار او ای که خدا یار او  
ای شده از دست من چون دل سرمست من  
عید بیاید رود عید تو ماند ابد  
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر  
می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست  
می به قدح ریختی فتنه برانگیختی  
شور خرابات ما نور مناجات ما  
ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون  
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد  
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی  
مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

ما همگان محرمیم آنچه بدیدی بگو  
در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو  
دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو  
ای همه را دیده تو آنچه گزیدی بگو  
کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو  
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو  
رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو  
کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو  
پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو  
ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو  
چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو  
گفتم بر چون متن ز آنچه ننیدی بگو  
عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

2246

ای سر مردان برگو برگو  
ای مه باقی وی شه ساقی  
قبیله جمعی شعله شمعی  
ای همه دستان ساقی مستان  
هم همه دانی هم همه جانی  
آب حیاتی شاخ نباتی  
غم نپذیری خشم نگیری  
خسرو شیرین بنشین بنشین  
دل بشکفتی خیلی و گفتی  
آن می صافی جام گزافی

وی شه میدان برگو برگو  
جان سخن دان برگو برگو  
قصه ایشان برگو برگو  
راز گلستان برگو برگو  
خواجه دیوان برگو برگو  
نکنه جانان برگو برگو  
ای دل شادان برگو برگو  
راه سپاهان برگو برگو  
باز دو چندان برگو برگو  
درده و خندان برگو برگو

یار ربابی هر چه که یابی  
نی بستیزی نی بگریزی

حرمت ایمان برگو برگو  
بی سر و پایان برگو برگو

2247

مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو  
چو سایه خسیم و کاهل مرا اگر جویی  
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب  
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی  
در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور  
دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو  
زهی فسرده کسی کو قرار می جوید  
اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه  
به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم  
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی  
خیال یار سواره همی رسد ای دل  
به نزد او همه جان های رفتگان جمعند  
چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه  
چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است  
چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو  
به زیر سایه آن سرو پایدار بجو  
بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو  
درآ به دور و قدح های بی شمار بجو  
درآ جواهر اسرار کردگار بجو  
گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو  
تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو  
وگر عقار نداری از او عقار بجو  
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو  
ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو  
پیام های غریب از چنین سوار بجو  
کنار پرگلشان را در آن کنار بجو  
چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو  
وگر نه آن نظرستت در انتظار بجو  
فقیروار مر او را در افتقار بجو

2248

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او  
اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست  
ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم  
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم  
کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است  
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست  
وگر چو لعل نذر دم ز آفتاب کمال  
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند  
ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن  
از او مدزد بجز گوهر زمانه بها  
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس  
دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم  
گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او  
که همچو چنگم من بر کنار رحمت او  
که هر رگم متعلق بود به ضربت او  
از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او  
چگونه باشد چون در رسم به نوبت او  
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او  
گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او  
همی کشند نهران نور از بصیرت او  
که شح نفس قرین است با جبلت او  
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او  
که سوی کاله فانی بود عزیمت او  
که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او  
نه بلکه خس طمعی بود آن جریمت او

2249

به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو  
چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم  
چو روی روز نهران شد به زیر طره شب  
فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها  
و آنگهی به یکی بار کی شوی قانع  
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش  
از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای  
ز من چو می طلبی مطربی مستانه  
من این به طیبیت گفتم وگر نه خاک توام

چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو  
تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو  
بگیریم که از آن طره معنبر گو  
تو آمده که حدیث لب چو شکر گو  
غزل تمام کنم گویم مکرر گو  
به تو بگوید لالا برو به عنبر گو  
مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو  
تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو  
مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو

2250

هزار بار کشیده ست عشق کافر خو

شیم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو

شب آن چنان به گاه آمده که هی برخیز  
ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیم  
هزار بار سبو را به سنگ بشکست او  
سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل

## 2251

چو از سر بگیرم بود سرور او  
چو من صلح جویم شفیع او بود  
چو در مجلس آیم شراب است و نقل  
چو در کان روم او عقیق است و لعل  
چو در دشت آیم بود روضه او  
چو در صبر آیم بود صدر او  
چو در رزم آیم به وقت قتال  
چو در بزم آیم به وقت نشاط  
چو نامه نویسم سوی دوستان  
چون بیدار گردم بود هوش نو  
چو جویم برای غزل قافیه  
تو هر صورتی که مصور کنی  
تو چندانک برتر نظر می کنی  
برو ترک گفتار و دفتر بگو  
خمش کن که هر شش جهت نور او است  
رضاک رضای الذی اوثر  
زهی شمس تبریز خورشیدوش

## 2252

بی دل شده ام بهر دل تو  
صرفه چه کنم در معدن تو  
شد جمله جهان سبز از دم تو  
شد عقل و خرد دیوانه تو  
مرغان فلک پر بسته تو  
هاروت هنر ماروت ادب  
گردن بکشد جان همچو شتر  
حل گشت ز تو هر مشکل جان  
بنویس برات این مزد مرا  
از روز به است اکنون شب ما  
تا شب شتران هموار روند  
در منزل خود آزاد شوند  
خامش کن و خود در یک دمه ای

## 2253

نور دل ما روی خوش تو  
عید و عرفه خندیدن تو  
ای طالع ما قرص مه تو  
سجده گه ما خاک در تو  
دل می نرود سوی دگران  
ور دل برود سوی دگران  
ای مستی ما از هستی تو  
زرین شدم از سیمین بر تو

گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو  
سبو اسیر سقااست چون گریزد از او  
شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو  
بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

چو من دل بجویم بود دلبر او  
چو در جنگ آیم بود خنجر او  
چو در گلشن آیم بود عبهر او  
چو در بحر آیم بود گوهر او  
چو وا چرخ آیم بود اختر او  
چو از غم بسوزم بود مجمر او  
بود صف نگهدار و سرلشکر او  
بود ساقی و مطرب و ساغر او  
بود کاغذ و خامه و محبر او  
چو بخوابم بیاید به خواب اندر او  
به خاطر بود قافیه گستر او  
چو نقاش و خامه بود بر سر او  
از آن برتر تو بود برتر او  
که آن به که باشد تو را دفتر او  
وزین شش جهت بگذری داور او  
و سرک سری فما اظهر  
که خود را بود سخت اندرخور او

ساکن شده ام در منزل تو  
زر را چه کنم با حاصل تو  
قبله دل و جان هر قابل تو  
بی علم و عمل شد عامل تو  
هر عاقل جان ناعاقل تو  
گشتند نگون در بابل تو  
تا زنده شوم از بسمل تو  
ماندم به جهان من مشکل تو  
تا نقد کنم از عامل تو  
از تاب مه بس کامل تو  
تا منزل خود با محمل تو  
از ظالم تو وز عادل تو  
خامش نکند این قایل تو

بال و پر ما خوی خوش تو  
مشک و گل ما بوی خوش تو  
سایه گه ما موی خوش تو  
جولانگه ما کوی خوش تو  
چون رفته بود سوی خوش تو  
او را بکشد اوی خوش تو  
غوطه گه ما جوی خوش تو  
یک تو شدم از توی خوش تو

سر می نهم و چون سر نهد  
خامش کنم و خامش چو سکست

چوگان تو را گوی خوش تو  
های و هویم از هوی خوش تو

## 2254

دل من دل من دل من بر تو  
صنما صنما اگر جان طلبی  
کف تو کف تو کف رحمت تو  
دم تو دم تو دم جان و ش تو  
در تو در تو در بخشش تو

رخ تو رخ تو رخ بافر تو  
بدهم بدهم به جان و سر تو  
لب تو لب تو لب شکر تو  
می تو می تو می چون زر تو  
گل تو گل تو گل احمر تو

## 2255

بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو  
ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود  
ز اشارات روحشان ز صباح و صبحوشان  
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه  
نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب  
به خدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی  
قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود  
تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی  
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد  
بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین  
پس از این جمله آب ها نرود جز بجوی ما  
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین  
نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او  
تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای  
چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک  
چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد  
به لیانت ز دست شد سر او باز مست شد  
تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل  
بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان  
که ابیت بمهجتی شرفا عند سیدی  
هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو  
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل  
تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری

ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده  
فتد از جنگ و عربده سر مستان میان کو  
عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو  
نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو  
به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو  
به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو  
هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو  
هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او  
سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا  
هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو  
من سرمست می کشم ز فراتش سیو سیو  
به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو  
نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو  
چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو  
بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو  
بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو  
زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو  
ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو  
رطب و تمر نادری که ننگد در این گلو  
ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو  
چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو  
که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو  
همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

## 2256

به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو  
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو  
ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان  
همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو  
همه زیر و زیر ز تو همگان بی خبر ز تو  
تو

که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو  
تلفش از خزان تو طربش از بهار تو  
چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو  
نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو  
چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار

چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را  
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای  
بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل  
چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را  
چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها  
پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش

تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو  
به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو  
چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو  
دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو  
همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو  
ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو

به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن  
همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو

که شکار و شکاریان نچهند از شکار تو  
همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

2257

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو  
کی بود همنشین تو کی بیاید گزین تو  
رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر  
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم  
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم  
کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو  
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری  
چو تو سیمرخ روح را بکشانی در ابتلا  
ز اشارات عالیت ز بشارت شافیت  
همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان  
به نواله قناعتی نکند جان آن فتی  
چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو  
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو  
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی  
به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان  
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو  
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون  
شه تیریز شمس دین که به هر لحظه آفرین

خردم راه گم کند ز فراق گران تو  
کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو  
صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو  
نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو  
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو  
سبب جست و جوی تو چه بود گلشنان تو  
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو  
چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو  
ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو  
همه عالم نواله ای ز عطاهاى خوان تو  
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو  
چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو  
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو  
به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو  
که روان است کاروان به سوی آسمان تو  
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو  
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو  
برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

2258

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو  
تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی  
هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا  
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی  
چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا  
چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش  
چو خیالیت بست ره بمکن سوی او نگه  
چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس  
بجه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها  
شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند  
چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی  
چو ننگی در آن گره مگریز و سپس مچه  
اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا  
تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر  
هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو  
هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان  
چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان  
ز هرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم  
تنتان را چو جان کنم دلناتان را جوان کنم  
ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای  
چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود  
چو گل سرخ در چمن بفرورد رخ و ذفن  
چو رسد سبزه جامه ها به سوی باغ و نامه ها  
چو بخندند نهال ها ز ریاحین و لاله ها

بگشا راز با همو که سلام علیکم  
چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم  
لب چون قند برگشا که سلام علیکم  
سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم  
رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم  
غضبش را بدین بکش که سلام علیکم  
تو روان شو به پیشگه که سلام علیکم  
تو همین گو همین و بس که سلام علیکم  
بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم  
ز دلت سر برون کند که سلام علیکم  
تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم  
چو فقیران سری بنه که سلام علیکم  
ز لیش این رسد مرا که سلام علیکم  
بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم  
غزل خویشتن بگو که سلام علیکم  
بستردیم جرماتان که سلام علیکم  
شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم  
کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم  
عیبتان را نهان کنم که سلام علیکم  
ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم  
همه عذرت وفا بود که سلام علیکم  
نگرد جانب سمن که سلام علیکم  
شنو از صحن بام ها که سلام علیکم  
شنو از مرغ ناله ها که سلام علیکم

چو ز مستی ز نم دمی رمد از رشک پر غمی  
ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

نبدی این نگفتمی که سلام علیکم  
به همان سوی روی کن که سلام علیکم

2259

هله طبل وفا بزنی که بیامد او آن تو  
بفشاریم شیریه از شکر انگور باغ تو  
بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود  
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی  
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند  
چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان  
بنشینند شکسته پر سوی تو می کند نظر  
نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان  
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای  
چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری  
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این  
منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر  
بکنم باغ و جنتی و دوائی ز درد تو  
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبر

می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو  
بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو  
چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو  
دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو  
به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو  
به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو  
که همین جاش می رسد مدد ارمان تو  
که دم آتشین نشد ز دم پاسبان تو  
که به هنگام بر شدن برسد نردبان تو  
بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو  
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو  
جهت پختگی تو برسد امتحان تو  
بکنم آسمان تو به از این از دخان تو  
که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

2260

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم  
دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو  
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او  
ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا  
جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او

حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو  
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم  
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا  
جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا  
بس که گفتن دراز شد ذاحدیث منمنم

2261

بوقلمون چند از انکار تو  
یار تو از سر فلک واقف است  
چند بگویی که همین بار و بس  
ای ز تو بیمار حبیب و طیب  
خورده می غفلت و منکر شده

در کف ما چند خلد خار تو  
پس چه بود پیش وی اسرار تو  
چند از این چند از این بار تو  
بسته ز ناسور تو تیمار تو  
بوی دهانت شده اقرار تو

2262

پرده بگردان و بزنی ساز نو  
تازه و خندان نشود گوش و هوش  
این بکند زهره که چون ماه دید  
خیز سبک رطل گران را بیار  
برجه ساقی طرب آغاز کن  
در عوض آنک گزیدی رخم  
از تو رخ همچو زرم گاز یافت  
چون نکنم ناز که پنهان و فاش  
خلعت نو بین که به هر گوشه اش  
پر همایی بگشا در وفا  
مرد قناعت که کرم های تو  
می به سبو ده که به تو تشنه شد  
رنگ رخ و اشک روانم بس است  
گرم در آ گرم که آن گرمدر

هین که رسید از فلک آواز نو  
تا ز خرد درنرسد راز نو  
او بزنی چنگ طرب ساز نو  
تا ببرم شرم ز هنباز نو  
وز می کهنه بنه آغاز نو  
بوسه بده بر سر این گاز نو  
می رسدم گر بکنم ناز نو  
می رسدم خلعت و اعزاز نو  
تازه طرازی است ز طراز نو  
بر سر عشاق به پرواز نو  
حرص دهد هر نفس و آرزو نو  
این قنق خابیه پرداز نو  
سر مرا هر یک غماز نو  
صنعت نو دارد و انگاز نو

## 2263

یا قمرا لوعه للقمین سکن  
یا شجرا غصونه فوق سماء و همنا  
هر کی تو گردنش زدی گشت درازگردن او  
هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک  
یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به  
یا سحرا منورا ایس عقیبه دجی  
هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند  
می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی  
جاء او ان وصلنا یلحقنا باصلنا  
ما بقی انسلخنا ان هنا مناخنا  
پند نگار خود شنو از بر او برون مرو  
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان  
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا  
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان  
در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا  
هر هز فی قلوبنا مرحمه لنجتتوا  
خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او  
هر کی تو در جهش کنی یافت جهان روشن او  
للبرکات مطلع للثمرات معدن  
افلح کل منظر ذاک به مزین  
بازکشاندش به خود با کرم مقتن او  
رو به من آورید هین ها الذین آمنوا  
شمنا عبیره فانتعضوا لتیقنوا  
فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا  
ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او  
تا ز تو لاف می زرم کم بگرفت دامن او  
ان لسان نطقنا عند لقاء الکن  
بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او  
سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او

## 2264

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو  
یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان  
یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم  
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم  
چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده  
یا سیدی هاتی من قهوه کاساتی  
ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان  
پویسی چلبی پویسی ای پوسه اگا پوسی  
ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی  
واها سندی و اها لما فتحت فاها  
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی  
چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی  
گر خلق بخندندم ور دست ببندندم  
از مردم پڑمرده دل می شود افسرده  
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد  
قوم خلقو بورا قالو شططا زورا  
این نفس سنیزه رو چون بزبچه بالاجو  
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

نیبو سر کینیکا چونم من و چونی تو  
تا شب همگان عریان با یار در آب جو  
مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفوا  
افندی اوتی تیلس تیلو که براكالو  
قویتر می کناکیمو سیمیر ابرالالو  
من زارک من صحو ایاک و ایاه  
آخر نه کم از چرخی در خدمت آن مه رو  
بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو  
اسکرت کما تدری من سکرک لا تصحو  
ما اطیب سقیهاها تحلوا ابدا تحلو  
هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو  
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو  
ور زجر پسندندم من می نروم زین کو  
دارد سیهی در جان گر زرد بود مازو  
گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو  
فی وصفک یا مولی لا نسمع ما قالوا  
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو  
هین باز میا این سو آن سو پر چون تیهو

## 2265

الیوم من الوصل نسیم و سعود  
رفته ست رقیب و بر آن یار نبود او  
یا قلب ابشرک به وصل و رحیق  
شکر است عدو رفته و ما همدم جامیم  
یا حب حنا نیک تجلیت بوصل  
ما را که برای دل حساد جفا گفت  
هذا قمر قد غلب الشمس بنور  
امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت

الیوم اری الحب علی العهد فعودوا  
بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او  
ما فاتک من دهرک الیوم یعود  
ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او  
الروح فدا روحک بالروح تجود  
امروز چو خلوت شد ما را بستود او  
من طالعه الیوم علی الشمس یسود  
بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او



ما اکثر ما قد خفض العیش به هجر  
پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور  
یا قلب تمتع و طب الان شکورا  
این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند  
الحب الی المجلس والله سقانا  
آن غم که ز عشاق بسی گرد برآورد  
الیوم من العیش لقاء و شفا  
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده  
یا قوم الی العشق انیبوا و اجیبوا  
امروز صلا می زند این خفته دلان را  
العشق من الی کون حیات و لباب  
هر دوست که از عشق به دنیات کشاند  
لا تنطق فی العشق و یکفیک انین  
بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید

2266

بگردان ساقی مه روی جام  
گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک  
رها کن کاهلی دریاب ما را  
الیس الصحو منزل کل هم  
الا صوموا فان الصوم غنم  
هر آن کو روزه دارد در حدیث است  
نکو نبود که من از در درآیم  
تو بگریزی و من فریاد در پی  
مسلمانان مسلمانان چه چاره ست  
نیاشد چاره جز صافی شرابی  
حدیث عاشقان پایان ندارد  
جواب گفته متنبی است این

2267

هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب  
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا  
فنی جلدی اذا عیسوا فکیف تری اذا طربوا  
فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا  
اری امما به سکروا و لا قدح و لا عنب  
او  
لقد ملات خواطرنا بهم عجا و ما العجب  
سکت او ناوهم سکتوا و لا سامو و لا عتبوا  
فوا حزنی اذا حجبوا و یا طربی اذا قربوا

2268

یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا  
العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع  
لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی  
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه  
امر المحبین انطوی امراضهم خیر الدوا  
اصحابنا لا تیاسوا بعد الجوی مستانس  
سحر الهوی مقوده نار الجوی موقوده

للعیش من الیوم نهوض و صعود  
این مه که به خورشید دهد نور چه بود او  
الحب شفیق لک و الله ودود  
چون یک گره از طره پربند گشود او  
و السكر من القهوه کالدهر ولود  
بیرون ز در است این دم و از بام فرود او  
الیوم من السكر رکوع و سجود  
دیر است که محروم شد از ذوق وجود او  
لما کتب الله علی العشق خلود  
آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او  
و العیش سوی العشق قشور و جلود  
خود دشمن تو او است یقین دان و حسود او  
فالمخلص للعاشق صبر و جحود  
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

رهایی ده مرا از ننگ و نام  
نهادستی به هر گامی تو دام  
و لا تکسل فان القوم قاموا  
الیس العیش فی هم حرام  
شراب الروح یشربه الصیام  
مه حق را ببیند وقت شام  
تو بگریزی ز من از راه بام  
که یک دم صبر کن ای تیزگام  
که من سوزیدم و این کار خام  
باقداح یقلبها الکرام  
فنتکفی بهذا و السلام  
فواد ما تسلیه المدام

تن و دل ما مسخر او که می نپرد بجز بر او  
عجب خبری که می دهم دم و غم او کر و فر او  
مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او  
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او  
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشید ز شکر

سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او  
خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او  
درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

و استفتشوا من یسعد یلقون این السید  
نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد  
ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو لا تعبدوا  
جفن بکا فی عشقه لا تحسیوه ترمذ  
ما لم یضلوا فی الهوی لا تزعمو ان یهتدوا  
غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا ترتدوا  
ذانعه مفوده حرمان من لا یجهد

ناديت يوم الملتقى اذ حار عقلى و التقي  
ان فاتكم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا

هذا بقاء فى البقا هذا نعيم سرمد  
لا ترقدوا لا تاكلوا ما لم تروا لا تعبدوا

2269

الا يا ساقيا انى لظمان و مشتاق  
اذا ما شات اسرارى ادر كاسا من النار  
اضاء العشق مصباحا فصار الليل اصباحا  
فداء العشق ادوائى و مر العشق حلوائى  
خذ الدنيا و خلينا فدنيا العشق تكفينا  
و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا

ادر كاسا و لا تنكر فان القوم قد ذاقوا  
فاسكرنى و سائلنى الى من انت مشتاق  
و من انواره انشقت على الاحجار احداق  
و انى بين عشاق اسوق حيث ما ساقوا  
لنا فى العشق جنات و بلدان و اسواق  
و خمر فيه مدرار و كاس العشق رقرق

2270

ابناء ربيعنا تعالوا  
و العشق يصيحكم جهارا  
و الحسن على البها تجلى  
من كان مخرسا جمادا  
من كان مبلسا قنوطا  
من بعد فان تروا غضوبا

فالورد يقول لا تبالوا  
الخلد لكم فلا تزالوا  
و السكر حواه و الكمال  
اليوم تكلموا و قالوا  
ذابوا و تضاحكوا و نالوا  
ماذا غضب فذا دلال

2271

جود الشموس على الورى اشراق  
و وراء انوار الهوى لى سيد  
ما اطيب العشاق فى اشواقهم  
هموا لرويته فلاحت شمسه  
نادى منادى عاشقيه بدعوه  
سكروا برويته و راح لقائه  
ان شات من يحكيك برق خدوده

و وراء ها نور الهوى براق  
ضانت لنا بضياته الافاق  
العشق ايضا نحوهم مشتاق  
حارت و كلت نحوه الاحداق  
طفقوا الى صوت النداء و ساقوا  
لا تحسبوه بعد ذاك افاقوا  
ضعفى و صفره و جنتى مصداق

2272

حد البشير بشاره يا جار  
سمعوا نداء الحق من فم طارق  
و دنا كريم وجهه قمر الدجى  
فتحلقوا حول البشير و اقبلوا  
سكنت قلوب بعد ما سكن البلا

دهش الفواد بما حداه و حاروا  
قرب الخيام اليكم و الدار  
و خياله لعاشقين مدار  
سجدوا جميعا للبشير و زاروا  
لبسوا لباس الجد منه و ساروا

2273

امسى و اصبح بالجوى اتعذب  
ان كنت تهجرنى تهذبى به  
ما بال قلبك قد قسا فالى متى  
مما احب بان اقول فديتكم  
و اشرتم بالصبر لى متسليا  
ما عشت فى هذا الفراق سويعه  
انى اتوب مناجيا و مناديا  
تبريز جل به شمس دين سيدى

قلبى على نار الهوى يتقلب  
انت النهى و بلاك لا اتهدب  
ابكى و مما قد جرى اتعذب  
احيى بكم و قتيلكم اتلقب  
ما هكذى عشقى به لا تحسبوا  
لو لا لقائك كل يوم ارقب  
فانا المسىء بسيدى و المذنب  
ابكى دما مما جنيت و اشرب

2274

مررت بدر فى هواه بحار  
و شاهدت ماء شابه الروح فى الصفا

راوه بدر و فى الدلال و حاروا  
و يعشق ذاك الماء ما هو نار

و للعشق نور ليس للشمس مثله  
عروس الهوى بدر تلالا فى الدجى  
ظلمت من الدنيا على طلب الهوى  
فشاهدت ركباناً قريحا مطيهم  
فقلت لهم فى ذاك قالوا لفى الهوى  
و ان شات برهانا فسافر ببلده  
فيشتم اهل العشق من ترباته  
تروح كليل مظلم فى هوائه

فضل دليل العاشقين و ساروا  
عليها دماء العاشقين خمار  
اضاء لنا غير الديار ديار  
و كان لهم عند المسير بدار  
لمن فر من هذا الديار دمار  
يقال لها تبريز و هى مزار  
و للروح منها زخرف و سوار  
و ترجع مسرورا و انت نهار

## 2275

امروز مستان را نگر در مست ما آويخته  
گفتم كه اى مستان جان مى خورده از دستان جان  
گفتند شكر الله را كو جلوه كرد اين ماه را  
بگريختيم از جور او يك مدتى وز دور او  
جام وفا برداشته كار و دكان بگذاشته  
بنشسته عقل سرمه كش با هر كى با چشمنى است خوش  
زين خنب هاى تلخ و خوش گر چاشنى دارى بچش  
عمرى دل من در غمش آواره شد مى جستمش  
بر دار دنيا اى فتى گر ايمنى برخيز تا  
بر دار ملك جاودان بين كشتگان زنده جان  
عشقا تويى سلطان من از بهر من دارى بز  
من خاك پاى آن كسم كو دست در مردان زند  
برجه طرب را ساز كن عيش و سماع آغاز كن  
دف دل گشايد بسته را نى جان فزايد خسته را  
امروز دستى برگشا ايثار كن جان در سخا  
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان  
باشد سخي چون خافى در غار ايثارى شده  
اين دل دهد در دلبرى جان هم سپارد بر سرى  
آن چون نهنگ آيان شده دريا در او حيران شده  
گويى كه اين كار و كيا يا صدق باشد يا ريا  
شب گشت اى شاه جهان چشم و چراغ شب روان  
من شادمان چون ماه نو تو جان فزا چون جاه نو  
كوه است جان در معرفت تن برگ كاهى در صفت  
از ره روان گردى روان صحبت ببر از ديگران  
جان عزيزان گشته خون تا عاقبت چون است چون  
چون ديد جان پاكشان آن تخم كاول كاشت جان  
اصل ندا از دل بود در كوه تن افتد صدا  
گفت زبان كبر آورد كبرت نيازت را خورد  
اى شمس تبريزى براى از سوى شرق كبريا

افكنده عقل و عافيت و اندر بلا آويخته  
اى صد هزاران جان و دل اندر شما آويخته  
افتاده بوديم از بقا در قعر لا آويخته  
چون دشمنان بوديم ما اندر جفا آويخته  
و افسردگان بى مزه در كارها آويخته  
بنشسته زاغ ديده كش بر هر كجا آويخته  
ترك هوا خوشتر بود يا در هوا آويخته  
ديدم دل بيچاره را خوش در خدا آويخته  
بنمايم آزادانت را و هم تو را آويخته  
مانند منصور جوان در ارتضا آويخته  
روشن ندارد خانه را قنديل ناآويخته  
جانم غلام آن مسى در كيميا آويخته  
خوش نيست آن دف سرنگون نى بى نوا آويخته  
اين دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آويخته  
با كفر حاتم رست چون بد در سخا آويخته  
كو در سخا آويخته كو در صفا آويخته  
صوفى چو بوبكرى بود در مصطفى آويخته  
و آن صرفه جو چون مشترى اندر بها آويخته  
وين بحرى نوآشنا در آشنا آويخته  
آن جا كه عشاقند و ما صدق و ريا آويخته  
اى پيش روى چون مهت ماه سما آويخته  
وى در غم تو ماه نو چون من دوتا آويخته  
بر برگ كى ديده است كس يك كوه را آويخته  
ور نى بمانى مبتلا در مبتلا آويخته  
از بدگمانى سرنگون در انتها آويخته  
واگشت فكر از انتها در ابتدا آويخته  
خاموش رو در اصل كن اى در صدا آويخته  
شو تو ز كبر خود جدا در كبريا آويخته  
جان ها ز تو چون زره ها اندر ضيا آويخته

## 2276

اى جبرئيل از عشق تو اندر سما پا كوفته  
تا گاو و ماهى زير اين هفتم زمين خرم شده  
انگور دل پر خون شده رفته به سوى ميكده  
دل ديده آب روى خود در خاك كوى عشق او  
جان همچو ايوب نبى در ذوق آن لطف و كرم  
خلقى كه خواهند آمدن از نسل آدم بعد از اين  
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم

اى انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا كوفته  
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا كوفته  
تا آتشی در می زده در خنب ها پا كوفته  
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا كوفته  
با قالب پرکرم خود اندر بلا پا كوفته  
جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا كوفته  
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا كوفته

قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد  
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را  
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا  
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او  
کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود  
با این همه او به بود از غافل منکر که او  
قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا  
خفاش در تاریکی در عشق ظلمت ها به رقص  
تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو

## 2277

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده  
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده  
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان  
بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای  
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی  
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان  
از هیبه و هیهایشان وز لعل شکرخایشان  
چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی  
این دم فروبندم دهن زیراً به خویشم مرتهن  
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

## 2278

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده  
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده  
آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب  
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما  
روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی  
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو  
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی  
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر  
ای دلنواز و دلبری کاندرنگنجی در بری  
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو  
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

## 2279

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده  
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر  
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده  
از لذت بوهای او وز حسن و از خواهی او  
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم  
تخییل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند  
از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو برآ  
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده  
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

## 2280

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله

از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته  
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته  
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته  
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته  
در خون خود چرخ زده و اندر رجا پا کوفته  
گه می کند اقرارکی گه او ز لا پا کوفته  
قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته  
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته  
با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

و آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده  
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده  
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده  
در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده  
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده  
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده  
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده  
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده  
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده  
هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده

سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده  
صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده  
تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده  
والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده  
ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده  
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده  
چون هدهد پیغامبری از پیش عنقا آمده  
هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده  
ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده  
آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده  
ای دود آتش های تو سودای سرها آمده

این نور الهی است این از پیش الله آمده  
در چاره بداختران با روی چون ماه آمده  
و آن کهربای روح بین در جذب هر گاه آمده  
وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده  
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده  
تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده  
ای یوسف آخر بهر توسست این دلو در چاه آمده  
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده  
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله

زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی  
 برخیز ای جان از جهان برپیر ز خاک خاکدان  
 آن را که باشد درد دل کی رهند باران گل  
 روزی مخنت بانگ زد گفتا که ای چوبان بد  
 گفتا مخنت را گزد هم بکشدهش زیر لگد  
 کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی  
 سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی  
 چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل  
 صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته  
 بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی  
 تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد  
 اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی  
 رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله  
 از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی  
 چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی  
 ز اندیشه جاننت رسته شد راه خطرها بسته شد  
 در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده  
 خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا

2281

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده  
 هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای  
 یخ را اگر ببند کسی و آن کس نداند اصل یخ  
 اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است  
 زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور  
 با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن است  
 شده

ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی  
 از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده  
 یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش  
 هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او  
 ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او  
 هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او  
 اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

2282

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته  
 چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین  
 فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد  
 ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون  
 خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی  
 ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را  
 چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر

2283

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده  
 ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی  
 باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزین

وز آسمان درتاختی تا رهزنی بر قافله  
 کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشغله  
 از عشق باشد او بجل کو را نشد که خردله  
 آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله  
 اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله  
 وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله  
 بالاتر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله  
 چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله  
 بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله  
 کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله  
 کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله  
 زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله  
 زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله  
 در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله  
 آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله  
 آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله  
 شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرزنگه  
 زیرا ننگجد موج ها اندر سبو و بلبله

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آستن شده  
 صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده  
 چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده  
 ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده  
 پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده  
 خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن

یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده  
 بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده  
 خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکان شده  
 نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده  
 وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده  
 هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده  
 چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته  
 ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته  
 کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته  
 بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته  
 از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته  
 و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته  
 اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده  
 شربت شادی و شفا زود به بیمار بده  
 هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده

باز کن آن می‌کده را ترک کن این عربده را  
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی  
پای چو در حیلۀ نهی وز کف مستان بجهی  
غم مده و آه مده جز به طرب راه مده  
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا  
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم  
خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم

## 2284

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده  
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا  
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای  
در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو  
والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو  
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی  
گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری  
ساقی جان صرفه مکن روز ببردی به سخن  
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان  
دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان  
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون  
هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم  
آنک به خویش است گرو علم و فرییش مشنو  
خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان  
بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود

## 2285

یا رجلا حصیده مجبنة و مبخلة  
معتمد الهوی معی مستندی و سیدی  
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله  
حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی  
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو  
کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو  
گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی  
صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود  
خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا  
خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس  
دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر  
عزت زر بود اگر محنت او شود شرر  
کم نشود انار اگر بهر شراب بقشری  
حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن  
تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر  
هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری  
زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز  
نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق  
قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم  
لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

## 2286

عاشق تشنه زده را از خم خمار بده  
هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده  
دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده  
آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده  
بهر گرو پیش سقا خرقة و دستار بده  
جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده  
ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده  
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده  
کامل جان آمده ای دست به استاد مده  
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده  
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده  
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده  
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده  
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده  
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده  
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده  
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده  
مرغ تویی چوژه منم چوزه به هر خاد مده  
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده  
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده  
عارف کامل شده را سبحة عباد مده

لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله  
لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله  
چون بگری است این دکان چاره نباشد از غله  
جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله  
هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله  
زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله  
صوم و صلوات و شب روی حج و مناسک و چله  
گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگله  
هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بلبله  
کوه احد چه برطپید از سر سیل و زلزله  
کلکله ملایکه روح میان کلکله  
هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله  
بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله  
آمدن جنین بود درد و عذاب حامله  
محنت حامله مبین بنگر امید قابله  
هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله  
با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله  
باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله  
گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله  
کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته  
مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین  
همچو خران به گاه و جو نیست روا چنین مرو  
روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو  
آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته  
از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود  
جسته برات جان از او باز چو دیده روی او  
از صفتش صفات ما خارشناس گل شده  
بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد

2287

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله  
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری  
کوه از او سبک شده مغز از او گران شده  
پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی  
تازه کند ملول را مایه دهد فضول را  
پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده  
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد  
غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق  
هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد

2288

شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره  
از سبب مصادره شحنه عشق رهزند  
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها  
عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر  
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو  
فصل بهار را ببین جمله به باغ و ادهد  
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه  
دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد  
نور سحر بر ریخته زنگیکان گریخته

2289

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه  
در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو  
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری  
از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

2290

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده  
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید  
بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاضر  
به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا  
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها  
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر  
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او  
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد  
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد

زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته  
از پی آب پارگین آب فرات ریخته  
بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته  
زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته  
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته  
رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته  
کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته  
باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته  
بال و پری است عاریت روز وفات ریخته

گفت بیا حریف شو گفتم آدمم هله  
چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله  
روح سیوکشش شده عقل شکسته بلبله  
قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله  
آنک زند ز بی ره ره راه هزار قافله  
دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله  
هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله  
نیست شو و خراب حق ای دل تنگ حوصله  
آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله

دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره  
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره  
جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره  
سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره  
بازرسد به کوی دل نورفشان مصادره  
آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره  
هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره  
صبحدمی ندا کند بازستان مصادره  
گر چه شب آفتاب را کرد نمان مصادره

ز آنک نظیر نیستت جز که درون آینه  
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه  
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه  
جانب تو مواصله جانب من مابینه

که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده  
جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده  
که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینده  
شنیدی نور رخ نسبه ز قرص ماه تابنده  
کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده  
مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده  
غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده  
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده  
جمالش می نماید در خیال نانماننده

خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد  
نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن  
عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق

جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده  
که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده  
وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده

## 2291

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره  
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه  
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی  
بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی  
اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی  
مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی  
نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن  
هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد  
زهی سلطان زهی نجده سری بخشد به یک سجده  
ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله  
سحاره

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره  
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره  
زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره  
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره  
که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره  
که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره  
نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره  
هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره  
اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره  
ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و

خری کو در کلم زاری در افتاد و نمی ترسد  
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او  
به پیشت دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره  
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره  
به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

## 2292

به لاله دوش نسرین گفت بر خیزیم مستانه  
چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده  
چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد  
بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در  
که جان ها کز الت آمد بسی بی خویش و مست آمد  
دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی  
صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

به دامان گل تازه در آویزیم مستانه  
بیا تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه  
به نسرین گفت تا ما هم بر استیزیم مستانه  
چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه  
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه  
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه  
برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

## 2293

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده  
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود  
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را  
قدم آینه حادث حدث آینه قدمت  
یکی ابری ورای حس که بارانش همه جان است  
قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش  
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد  
که گرداگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت  
به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده  
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده  
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده  
در آن آینه این هر دو چو زلفینش بیچیده  
نثار خاک جسم او چه باران ها بیاریده  
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده  
بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده  
به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده  
شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده

## 2294

ز بردابرد عشق او چو بشنید این دل پاره  
به بحر نیستی در شد همه هستی محقر شد  
کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد  
الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی  
چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی  
چو هستی را همی رویی سر هر نفس می کوبی  
چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا

بر آمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره  
به ناگه شعله ای بر شد شگرف از جان خون خواره  
حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره  
به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره  
سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره  
بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره  
به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره



زهی دربخش دریایی برای جان بینایی  
خوشا مشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی

شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره  
زهی باده که می ریزی برای جان میخواره

2295

سراندازان همی آیی نگارین جگرخواره  
فغان از چشم مکارث کز اول بود این کارت  
برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را  
بیار آن جام پرآتش که تا ما درکشیمش خوش  
بزن آتش به کشت من فکن از بام طشت من  
اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین  
دلم شد جای اندیشه و یا دکان پرشیشه

دلم بردی نمی دانم چه آوردی دگرباره  
که پاره پاره پیش آیی و بربایی دل پاره  
مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره  
به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره  
که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره  
بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره  
بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره

2296

مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه  
خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی  
همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکرنوشی  
دلا سرسخت و پاسستی چنین باشند در مستی  
بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو  
بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران  
که کنز کننت مخفیا فاحببت بان اعرف  
تعالوا یا موالینا الی اعلیٰ معالینا  
الی نور هو الله تری فی ضو لقیاه

مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه  
در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه  
شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه  
ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه  
بزن سنگی بر این کوزه بزن نطفی در آن کازه  
که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه  
برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه  
فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکازه  
کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه

2297

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه  
به پیش جان درآمد دل که اندر خود مکن منزل  
رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوشش  
خرابات بتان درشد حریف رطل و ساغر شد  
برست او از خوداندیشی چنان آمد ز بی خویشی  
فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد  
چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس  
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید  
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد  
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر  
که درد زه ازان دارد که تا شه زاده ای زاید  
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد  
چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه  
گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه  
در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه  
همه غیث مصور شد زهی سرمست اندیشه  
که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه  
که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه  
گمان دارد که درگنجد به دام و شست اندیشه  
تو مر هر نقش را مپرست و خود بپرست اندیشه  
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه  
که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه  
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه  
چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه  
از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

2298

زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه  
دلم آهن همی خاید از آن لعلین لپی که او  
هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون  
چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند  
به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد  
چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی  
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی  
خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه  
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه  
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه  
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه  
که از زنجیر جنبیدن بجنبند شور دیوانه  
دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه  
برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه  
وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه  
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه  
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

2299

سراندازان همی آیی ز راه سینه در دیده  
به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را  
گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی  
تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی  
خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان  
همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان  
گزافه این نمی لافم خیالی بر نمی بافم  
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم  
خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده  
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده  
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده  
شکسته عشق درهاشان قماش از خانه دزدیده  
که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده  
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده  
که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده  
صدق گو گر گریانش پس پشت است بدریده  
که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

2300

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به  
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران  
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد  
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد  
خوی ملکی بگریز بر دیو امیری کن

چون راهروی باری راهی که برد تا ده  
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته  
چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه  
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه  
گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

2301

من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به  
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا  
صورت مثل چادر جان رفته به چادر در  
تو پرده تن دیدی از سینه بنشیندی  
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به  
جان و صف گهر گویا زین ها همه گوهر به  
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به  
آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به  
با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

2302

هشیار شدم ساقی دستار به من واده  
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی  
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن  
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد  
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده  
والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده  
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده  
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده  
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

2303

نگاه در افتادم زان قصر و سراپرده  
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم  
گلگونه چه آراید آن خارین بد را  
با تارک گل آمد موبند فروهشته  
منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین  
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته  
بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید  
فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان  
خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده  
گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده  
آن خار فرورفته در هر جگر و گرده  
ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده  
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده  
دل را بستر از وی ای مرد سراسترده  
در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده  
ای از عدمی ما را در چرخ درآورده  
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

2304

هر روز پری زادی از سوی سراپرده  
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده  
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن

ما را و حریفان را در چرخ درآورده  
عالم ز بلای او دستار کشان کرده  
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده

دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری  
هر روز برون آید ساغر به کف و گوید  
ای مونس و ای جانم چندانست بیچانم  
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر  
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید  
خامش کن و خامش کن در رو به حریم دل  
شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواست

2305

کی باشد من با تو باده به گرو خورده  
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه  
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده  
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور  
تا خود چه فسون گفتمی با گل که شد او خندان  
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی  
عافل ز تو نازارد زان روی که زشت آید  
بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید  
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی  
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است  
پس دل چو بهستی دان گفتار زبان دوزخ

2306

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره  
ای عاشق الاهی ز استاره بگیر این خو  
آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند  
چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت  
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن  
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان  
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه  
گوید که اگر زین پس او بشکنم شادم  
گر در ره او مردم هم زنده بدو کردم

2307

بریند دهان از نان کآمد شکر روزه  
آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر  
زین عالم چون سچین برپر سوی علیین  
ای نقره باحرمت در کوره این مدت  
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد  
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان  
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد  
این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر  
باریک کند گردن ایمن کند از مردن  
سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا  
شیطان همه تدبیرش و آن حيله و تزویرش  
روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید  
شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

2308

معذورم آخر من کمتر نیم از مرده  
والله که بنگذارم در شهر یک افسرده  
تا شاهد و شکر گردی ای سرکه پرورده  
همچون جگر شیران ای گربه پژمرده  
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده  
کاندر حرمین دل نبود دل آزرده  
بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده

تو برده و من مانده من خرقة گرو کرده  
با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده  
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده  
وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده  
تا خود چه جفا گفتمی با خارک پژمرده  
ای نادره صنعت ها در صنع درآورده  
ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده  
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده  
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده  
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده  
وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره  
خورشید چو درتابد فانی شود استاره  
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره  
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره  
دندان خرد بنما نعمت خور همواره  
تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره  
هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره  
جان داد مرا آبش یک باره و صد باره  
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

دیدنی هنر خوردن بنگر هنر روزه  
بربند میان زوتر کآمد کمر روزه  
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه  
آتش کندت خدمت اندر شرر روزه  
بر طارم چارم شد او در سفر روزه  
این هست پر چینه و آن هست پر روزه  
سودای دگر دارد سودای سر روزه  
از چادر او بگذر واجو خبر روزه  
تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه  
تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه  
بشکست همه تیرش پیش سپر روزه  
در بند در گفتن بگشای در روزه  
هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مه  
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی  
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد  
آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را  
ز نهار نگهدارید زان غمزه زبان ها را  
شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه  
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را  
او جان بهاران است جان هاست درختانش  
هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

2309

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه  
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم  
جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی  
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی  
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می  
ای لولی بربط زن تو مستتری یا من  
از خانه برون رقتم مستیم به پیش آمد  
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد  
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان  
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل  
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت  
من بی دل و دستارم در خانه خمارم  
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن  
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی  
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

2310

ای غایب از این محضر از مات سلام الله  
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده  
ای صورت روحانی وی رحمت ربانی  
چون ماه تمام آبی و آن گاه ز بام آبی  
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر  
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان  
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو  
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

2311

از انبهی ماهی دریا به نهان گشته  
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر  
در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده  
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی  
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت  
دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی  
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی  
در بیشه درافتاده در نیم شبی آتش  
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه  
گرما به روحانی آوخ چه پری خوان است

کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه  
صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه  
کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره  
انصاف بده آخر با او چه کند یک که  
کو مست بود خفته از حال همه آگه  
کاندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه  
در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه  
جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه  
هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه  
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه  
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه  
و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه  
زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه  
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه  
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه  
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه  
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه  
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه  
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه  
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه  
این پند ننوشیدی از خواجه علیانه  
برخاست فغان آخر از استن حنانه  
اکنون که درافکندی صد فتنه فتنانه

وی از همه حاضرتر از مات سلام الله  
احسنت زهی منظر از مات سلام الله  
بر مومن و بر کافر از مات سلام الله  
ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله  
وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله  
وی مستی تو در سر از مات سلام الله  
وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله  
هم مشکوی و هم عنبر از مات سلام الله

انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته  
زهر از هوس دریا آب حیوان گشته  
بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته  
چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته  
و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته  
سوگند به جان دل کان کار چنان گشته  
دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته  
در پختن این شیران تا مغز پزان گشته  
تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته  
وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته

از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر  
شمس الحق تبریزی درتافته از روزن

دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته  
تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

2312

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته  
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان  
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری  
و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید  
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند  
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده  
نوری که از او تابد هر چشم که برتابد  
از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون  
از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته  
دستی سر زلف او دستی می بگرفته  
در جاننش زده ناری آن خونی آشفته  
از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته  
تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته  
در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته  
بیدار ابد یابد در کالبد خفته  
وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته  
و اندر پی شمس الدین پای دل من گفته

2313

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده  
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید  
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم  
بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده  
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت  
خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی  
از خشم نظر کردی دل زیر و زیر کردی

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده  
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده  
مگر تو به پنهانی خود کار دگر کرده  
عشقت دهن نی را پرقتند و شکر کرده  
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده  
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده  
تا این دل آواره از خویش سفر کرده

2314

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده  
باد تو درختم را در رقص درآورده  
دانی که درخت من در رقص چرا آید  
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد

اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده  
یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده  
ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده  
ای صبر درختم را تو زیر و زیر کرده

2315

دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده  
دل از سر غمازی یک وعده از او گفته  
عشقت ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده  
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی  
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن  
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود  
وآنکه ز وجود تو برساخته هستی را  
ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده  
بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی  
اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی

انگشت برآورده اندر دهنم کرده  
درخواست من از وی او نیز کرم کرده  
این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده  
لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده  
کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده  
این جمله هستی را در حال عدم کرده  
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده  
چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده  
وز بهر حسودان را در صورت غم کرده  
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

2316

امروز بت خندان می بخش کند خنده  
پیوسته حسد بودی پرغصه ولیک این دم  
در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم  
بربسته و بررسته غرقند در این رسته  
تا چند نهان خندم پنهان نکم زین پس  
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم

عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده  
می جوشد و می روید از عین حسد خنده  
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده  
تا با همگان باشد از عین ابد خنده  
هر چند نهان دارم از من بجهد خنده  
کاندر سر هر مویت درجست دو صد خنده

هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید  
خنده پدر و مادر در چرخ درآوردت  
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر

از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده  
بنمود به هر طورت الطاف احد خنده  
کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

2317

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده  
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی  
صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان  
گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر  
ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی  
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش  
شمس الحق تبریزم هم رنگ تو می خیزم

جان من و جان تو در اصل یکی بوده  
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده  
صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده  
در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده  
چون شیر خدا گشتی اول سگگی بوده  
ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده  
من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

2318

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره  
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته  
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر  
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده  
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره  
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره  
ای آب روان کرده از مرمر و از خاره  
وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره  
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره

2319

آن یار غریب من آمد به سوی خانه  
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین  
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین  
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی  
پیمان و پیمان در باده دوی نبود  
من باز شکارم جان در بند مدارم جان  
قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد  
من دانه افلاکم یک چند در این خاکم  
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی  
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق  
بار دگر ای جان تو زنجیر بجناب تو  
خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این  
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

امروز تماشا کن اشکال غریبانه  
در رقص که باز آمد آن گنج به ویرانه  
بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه  
از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمان  
خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمان  
زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه  
رو با دگری می گو من نشنوم افسانه  
چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه  
یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه  
ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه  
وز دور تماشا کن در مردم دیوانه  
صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه  
زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

2320

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه  
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان  
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند  
کی باشد کاین ترکان از قشلق باز آیند  
کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان  
ز انبار تهی گردد پر گردد پیمان  
پیمان چه شود خالی ز انبار ببايد جست

خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه  
بستان شده گورستان زندان شده کاشانه  
یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه  
چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه  
سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه  
آن عالم انبار است وین عالم پیمان  
ز انبار نهان کان جا پوسیده نشد دانه

2321

ای دل به کجایی تو آگاه هیی یا نه  
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی  
در دولت سلطانی گر پیاوه شود جانی

از سر تو برون کن هی سودای گدایانه  
خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه  
یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه

گر جان بداندیشت گوید بد شه پیشت  
یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان  
شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان  
شمس الحق تبریزی آن کو به تو بازآید

2322

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه  
عیدانه بیوشیده همچون مه عید ای جان  
ماننده عقل و دین بیرون و درون شیرین  
درپوش چنین خرقة می گرد در این حلقه  
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید  
در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه

2323

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه  
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین  
شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم  
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره  
ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقة

2324

روزی تو مرا بینی میخانه درافتاده  
من مست و حریم مست زلف خوش او در دست  
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه  
این دلبر پرفتنه با جمله دستان ها  
این صورت ها جمله از پرتو او باشد  
شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

2325

امروز من و باده و آن یار پری زاده  
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به  
این حلقه زرین را در گوش درآویزم  
عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

2326

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده  
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب  
با صدق ابوبکری چون جمله همه مگری  
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد  
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان  
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده  
ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

2327

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه  
در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند  
در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی  
جبریل همی رقص در عشق جمال حق

ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه  
و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه  
بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه  
آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

نی عید کهن گشته آدینه دیگینه  
از نور جمال خود نی خرقة پشمینه  
نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه  
مانند دل روشن در پیشگه سینه  
در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه  
در دیده حس این دم افسانه دیرینه

کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه  
بی صورت او هستم چون صورت گرمابه  
تا او نشود با من همخانه و همخوابه  
برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه  
هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده  
احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده  
من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده  
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده  
و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده  
آن خسرو روحانی شاهنشاه شه زاده

احسنت زهی خرم شاباش زهی باده  
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده  
یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده  
روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

رو با دگران کرده ما را نگران کرده  
و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده  
کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده  
جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده  
ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده  
وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده  
ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه  
بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه  
آن ناله کنان آوه و بین ناله کنان ای وه  
عفریت همی رقص در عشق یکی دیوه

ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

2328

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله  
ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها  
هم رایت احسان را هم آیت ایمان را  
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را  
از آتش رخسارت وز لعل شکربارت  
آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده  
در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

2329

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته  
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت  
این دل ز هوای تو دل را به هوا داده

2330

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه  
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد  
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت  
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم  
از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم  
بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم  
بر نطح پیادستم من اسپ نمی خواهم  
ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم  
زان می که از او سینه صافی است چو آینه

2331

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده  
از گفتن اسرار دهان را تو بیسته  
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی  
صبحی که همی راند خیال تو سواره  
و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند  
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد  
چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو  
شمس الحق تبریز دلم حامله توست

2332

ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده  
تو شرم نداری که تو را آینه ماییم  
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو  
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک  
بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است  
صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو  
ای آنک شنیدی سخن عشق بین عشق  
در عشق همان کس که تو را دوش بیاراست  
چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

می نال در این پرده زنهار همین شیوه

پیروز تو واگردی فی لطف امان الله  
در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله  
تا عرش برآوردی فی لطف امان الله  
از رخ ببری زردی فی لطف امان الله  
در دی نبود سردی فی لطف امان الله  
هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله  
چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته  
هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته  
وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

ای بارخدا بر ما نرمش کن و رحمش ده  
جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به  
پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه  
آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه  
ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده  
تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه  
من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه  
پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده  
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

وی ساغر پرفتنه به عشاق بداده  
و آن در که نمی گویم در سینه گشاده  
دل در سر ساقی شد و سر در سر باده  
جان های مقدس عدد ریگ پیاده  
تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده  
وز هر چه بگویم جمال تو زیاده  
بر گردن اشتر تن من بسته قلاده  
کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده  
تو آینه ناقص کژشکل خریده  
بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده  
آراسته خود را و به بازار دویده  
ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده  
وز بهر یکی دانه در این دام پریده  
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده  
امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده  
ای آب حیات ابد از شاه چشیده



یا یار بود یا ز بر یار رسیده  
 یا یوسف مصری است ز بازار رسیده  
 یا سرو روان است ز گلزار رسیده  
 یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده  
 اندر طلب آهوی تاتار رسیده  
 یا نقل و شکر هاست به قنطار رسیده  
 یا مشعله از عالم انوار رسیده  
 اندر طلب هدهد طیار رسیده  
 قاضی خرد بی دل و دستار رسیده  
 مریخ ز گردون پی زنهار رسیده  
 همیان زر آورده به ایثار رسیده  
 درکش که رحیق است ز اسرار رسیده  
 از گلشن دیدار به گفتار رسیده

این کیست چنین مست ز خمار رسیده  
 یا شاهد جان باشد رو بند گشاده  
 یا زهره و ماه است در آمیخته با هم  
 یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو  
 یا برق کله گوشه خاقان شکاری است  
 یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست  
 یا صورت غیب است که جان همه جان هاست  
 شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر  
 خوبان جهان از پی او جیب دریده  
 از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ  
 وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت  
 اول دیت خون تو جامی است به دستش  
 خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

وی رخت از این جای بدان جای کشیده  
 از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده  
 ای بر در و بر بام به صد ناز دویده  
 ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده  
 در دست فنا مانده تو با دست بریده  
 بر چرخ پریده بود و دام دریده  
 موزه چه کم آید چو بود پای رهیده  
 ای بی خبر از چاشنی جان جریده  
 کو قبه گردونی و کو بام خمیده  
 ما در تک این دوزخ امشاج خزیده  
 وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده  
 نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده  
 تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده  
 ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی  
 اندر لحد بی در و بی بام مقیمی  
 کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت  
 ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان  
 این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت  
 صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت  
 صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت  
 کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی  
 یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم  
 محسود فلک بوده و مسجود ملایک  
 باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین  
 بر بند دهان از سخن و باده لب نوش

درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه  
 و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه  
 از پرده برون رفته همه اهل زمانه  
 چه جای امان باشد و چه جای امانه  
 هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه  
 مگذار خدایان طبیعت به میانه  
 تا نطقه اش هیچ نگوید ز فسانه  
 کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه  
 احسنت زهی آتش و شایاش زبانه

رندان همه جمعند در این دیر مغانه  
 خون ریزبک عشق در و بام گرفته ست  
 یک پرده بر انداخته آن شاهد اعظم  
 آن جنس که عشاق در این بحر فتادند  
 کی سرد شود عشق ز آواز ملامت  
 پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی  
 اول بده آن رطل بدان نفس محدث  
 چون بند شود نطق یکی سیل در آید  
 شمس الحق تبریز چه آتش که بر افروخت

پیغامبر عشق است ز محراب رسیده  
 از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده  
 بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده  
 شاهی به در خانه بواب رسیده  
 خندان جهت دعوت اصحاب رسیده  
 زان آب عنب رنگ به عناب رسیده

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده  
 آورده یکی مشعله آتش زده در خواب  
 این کیست چنین غلغله در شهر فکنده  
 این کیست بگویند که در کون جز او نیست  
 این کیست چنین خوان کرم باز گشاده  
 جامی است به دستش که سرانجام فقیر است

دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر  
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او  
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است  
یک دسته کلید است به زیر بغل عشق  
ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد  
خاموش ادب نیست مثل های مجسم

2337

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده  
به حق آن که در سر دارم از تو  
به دیگر کس مده آنچم نمودی  
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست  
از آن می جعفر طیار خورده ست  
بپیما آن شرابی را که بویش  
سقا هم ربه هم رطلی شگرف است

2338

بیا دل بر دل پردرد من نه  
تویی خورشید وز تو گرم عالم  
چو مهره توست مهر جمله دل ها  
بیار آن معجز هر مرد و زن را  
به هر شرطی که بنهی من مطیعم  
کلاه لطف خود با تارک من  
از آن گردی که از دریا برآری  
به هر باده نمی گردد سرم مست  
خمش ای ناطقه بسیار گویم

2339

ایا گم گشتگان راه و بیراه  
همی گوید شهنشہ کان مایید  
به درگاه خدای حی قیوم  
بپیوندید پیوند قدیمی  
چو یوسف با عزیز مصر باشید  
دلا بی گاه شد باز آ به خانه  
صلا اکنون میان بسته ست ساقی  
به مقناطیس آید آخر آهن  
کنون درهای گردون برگشادند  
بیا سجده کنان چون سایه ای دوست  
مثال صورتی پوشیده گر چه  
چو گنج جان به کنج خانه آمد  
خمش کن تا که قلماشیت گویم  
ولیک آن به که آن هم شیر گوید

2340

چنین می زن دو دستک تا سحرگاه  
همی گو آنچ می دانم من و تو  
فغان کردن ز شیر حق بیاموز  
درآ چون شیر و پنجه بر جهان زن

یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده  
زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده  
یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده  
از بهر گشاییدن ابواب رسیده  
از دام رهد مرغ به مضراب رسیده  
یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

زرم بستان می چون زر مرا ده  
چو خم را وا کنی سر سر مرا ده  
مرا ده آن و آن دیگر مرا ده  
اگر زهر است اگر شکر مرا ده  
شدم بی دست چون جعفر مرا ده  
به از مشک است و از عنبر مرا ده  
نهان از مومن و کافر مرا ده

بیا رخ بر رخان زرد من نه  
یکی تابش بر آه سرد من نه  
بر این نطع هوای نرد من نه  
به پیش دشمن نامرد من نه  
ولیکن شرط من درخورد من نه  
برای بوش و بردا برد من نه  
بیار آن گرد را بر گرد من نه  
به پیشم باده خو کرد من نه  
سخن را پیش شاه فرد من نه

شما را باز می خواند شهنشاه  
صلا ای شهره سرهنگان به درگاه  
دعا کردن نکو باشد سحرگاه  
چو هی چفسیده بر دامان الله  
برون آید از زندان و از چاه  
که ترک آید شبانگه سوی خرگاه  
صلا کز مهر سرمست است دلخواه  
به سوی کهر با آید یقین گاه  
که عاجز شد فلک از ناله و آه  
که بر منبر برآمد امشب آن ماه  
منزه بود از امثال و اشباه  
به گردش می تنیدم همچو جولاه  
ولکن لا تطالبنی بمعناه  
کجا اشکار شیر و صید روباه

که در رقص است آن دلدار و دلخواه  
ولی پنهان کنش در ذکر الله  
نکردی آه پر خون جز که در چاه  
چه جنبانی به دستان دم چو روباه

ز بس پیوستگی بیگانه باشیم  
چو قرآن را نداند جز که قربان  
شبی که عشق باشد میهمانم

سلام زان نکریدی بر سر راه  
بیا قربان شو اندر عید این شاه  
ببینم بدر را بی اول ماه

### 2341

سماح آمد هلا ای یار برجه  
هزاران بار خفتی همچو لنگر  
بسی خفتی تو مست از سرگرانی  
هلا ای فکرت طیار برپر  
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد  
به عشق اندرنگنجد شرم و ناموس  
وگر کاهل بود قوال عارف  
سماح آمد رباح از قول یزدان  
به عشق آنک فرشت گوهر آمد  
چو زلفین ار فروسو می کشندت  
صلایی از خیال یار آمد  
بسی در غدر و حیلت برجهیدی  
بسی بهر قوافی برجهیدی

مسابق باش و وقت کار برجه  
مثال بادبان این بار برجه  
چو کردندت کنون بیدار برجه  
تو نیز ای قالب سیار برجه  
گذر از پار و از پیرار برجه  
رها کن شرم و استکبار برجه  
بدو ده خرقه و دستار برجه  
که عشقی به ز صد قنطار برجه  
چو موج قلزم زخار برجه  
تو همچون جعد آن دلدار برجه  
خیالانه تو هم ز اسرار برجه  
یکی از عالم غدار برجه  
خموشی گیر و بی گفتار برجه

### 2342

خدایا مطربان را انگبین ده  
چو دست و پای وقف عشق کردند  
چو پر کردند گوش ما ز پیغام  
کبوتروار نالانند در عشق  
ز مدح و آفرینت هوش ها را  
جگرها را ز نغمه آب دادند  
خمش کردم کریم حاجت نیست

برای ضرب دست آهنین ده  
تو همشان دست و پای راستین ده  
توشان صد چشم بخت شاه بین ده  
توشان از لطف خود برج حصین ده  
چو خوش کردند همشان آفرین ده  
ز کوثرشان تو هم ماء معین ده  
که گویندت چنان بخش و چنین ده

### 2343

ایا خورشید بر گردون سواره  
گهی باشی چو دل اندر میانه  
گهی از دور دور استاده باشی  
گهی چون چاره غم ها را بسوزی  
تو پاره می کنی و هم بدوزی  
گهی دل را بگریانم چو طفلان  
گهی بر گیریم چون دایگان تو  
گهی پیری نمایی گاه دومی  
زبونم یا زبونم تو گرفتی

به حيله کرده خود را چون ستاره  
گهی آبی نشینی بر کناره  
که من مرد غریبم در نظاره  
گهی گویی که این غم را چه چاره  
که دل آن به که باشد پاره پاره  
مرا گویی بجنبان گاهواره  
گهی بر من نشینی چون سواره  
زمانی کودک و گه شیرخواره  
زهی عیار و چست و حيله باره

### 2344

مبارک باد آمد ماه روزه  
شدم بر بام تا مه را ببینم  
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد  
مسلمانان سرم مست است از آن روز  
بجز این ماه ماهی هست پنهان  
بدان مه ره برد آن کس که آید  
رخ چون اطلسش گر زرد گردد  
دعاها اندر این مه مستجاب است

رهنه خوش باد ای همراه روزه  
که بودم من به جان دلخواه روزه  
سرم را مست کرد آن شاه روزه  
زهی اقبال و بخت و جاه روزه  
نهان چون ترک در خرگاه روزه  
در این مه خوش به خرمنگاه روزه  
بپوشد خلعت از دیباه روزه  
فلک ها را برد آه روزه

چو یوسف ملک مصر عشق گیرد  
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن  
بیا ای شمس دین و فخر تبریز

کسی کو صبر کرد در چاه روزه  
ز روزه خود شوند آگاه روزه  
تویی سرلشکر اسپاه روزه

### 2345

چو بی گاه است و باران خانه خانه  
چو جعدان چند این محروم بودن  
ایا اصحاب روشن دل شتابید  
ایا ای عاقل هشیار پر غم  
به نقش دیو چند این عشقبازی  
بدیدی دانه و خرمن ندیدی  
مکن چون و چرا بگذار یارا  
در آن خانه سماع ختنه سور است  
بنا کرده ست شمس الدین تبریز

صلای جمله یاران خانه خانه  
به گرداگرد ویران خانه خانه  
به کوری جمله کوران خانه خانه  
دل ما را مشوران خانه خانه  
لقبشان کرده حوران خانه خانه  
بدین حالند موران خانه خانه  
چرا را با ستوران خانه خانه  
ولیکن با طهوران خانه خانه  
برای جمع عوران خانه خانه

### 2346

مکن راز مرا ای جان فسانه  
شنیدستی که الدین النصیحه  
شنیدستی که الفرقة عذاب  
چو لا تاسو علی ما فات گفته ست  
چو فرموده ست حق کالصلح خیر  
هلا برجه که ان الله یدعوا  
رها کن حرص را کالفقر فخری  
چو ره بگشاد ابیت عند ربی  
تجلی ربه نی کم ز کوهی  
خدا با توسل حاضر نحن اقرب  
ولی زان زلف شانه زنده گردد  
چو گفته ست انصتو ای طوطی جان

شنیدستی مجالس بالامانه  
نصیحت چیست جستن از میانه  
فراقش آتش آمد با زبانه  
نمی ارزد به رنج دام دانه  
رها کن ماجرا را ای یگانه  
گریبی را رها کن رو به خانه  
چرا می ننگ داری زین نشانه  
چه باشد گر کم آید خشک نانه  
بخوان بر خود مخوان این را فسانه  
در آن زلفی و بی آگه چو شانه  
بخوان قرآن نسوی تا بنانه  
بپر خاموش و رو تا آشیانه

### 2347

خدایا رحمت خود را به من ده  
مرا صفرای تو سرگشته کرده ست  
اگر عالم به غم خوردن به پای است  
خدایا عمر نوح و عمر لقمان  
سهیل روی تو اندر یمن تافت

دریدی پیرهن تو پیرهن ده  
ز لطف خود مرا صفراشکن ده  
مده غم را به من با بوالحزن ده  
و صد چندان بدان خوب ختن ده  
مرا راهی به سوی آن یمن ده

### 2348

فریاد ز یار خشم کرده  
برهم زده خانه را و ما را  
بر دل قفلی گران نهاده  
ای بی تو حیات تلخ گشته  
ای بی تو شراب درد گشته  
ای سرخ و سپید بی تو ماندم  
ای عشق تو پرده ها دریده

سوگند به خشم و کینه خورده  
حمال گرفته رخت برده  
او رفته کلید را سپرده  
ای بی تو چراغ عیش مرده  
ای بی تو سماع ها فسرده  
من زرد و شیم سیاه چرده  
سر بیرون کن دمی ز پرده

### 2349

ای دیده راست راست دیده  
آن قطره بی وفا چه دیده ست

چون دیده تو کجاست دیده  
بحر گهر وفاست دیده

اجری خور توتیا چه ببند  
ای آنک ز روز و شب برونی  
در پرتو آفتاب رویت  
بد بی تو دو دیده دشمن جان  
ای دیده تان چو دل پریشان  
هر دیده جدا جدا از آن است  
چون دیده خدای را ببیند  
چون دیده کوه بر حق افتاد  
زر شد همه کوه از تجلی

اجری ده توتیاست دیده  
روز و شب مر تو راست دیده  
در رقص چو ذره هاست دیده  
اکنون ز تو جان ماست دیده  
در عین دل شماست دیده  
کز دیده ما جداست دیده  
گویی که مگر خداست دیده  
از هر سنگیش خاست دیده  
یعنی همه کیمیاست دیده

### 2350

آمد مه و لشکر ستاره  
آن مه که ز روز و شب برون است  
چشمی که مناره را نبیند  
ابر دل ما ز عشق این مه  
چون عشق تو زاد حرص تو مرد  
چون آخر کار لعل گردد  
گر بر سر کوی عشق بینی  
مگریز در آ تمام بنگر

خورشید گریخت یک سواره  
کو چشم که تا کند نظاره  
چون ببند مرغ بر مناره  
گه گردد جمع و گاه پاره  
بی کار شوی هزارکاره  
بی کار نبوده ست خاره  
سرهای بریده بر قناره  
زنده شده گشتگان دوباره

### 2351

دیدی که چه کرد آن یگانه  
ما را و تو را کجا فرستاد  
ما را بفریفت ما چه باشیم  
آن سلسله کو به دست دارد  
از سنگ برون کشید مگری  
بست او گرهی میان ابرو  
بر درگه او است دل چو مسمار  
بر مرکب مملکت سوار او است  
گر او کمر کهی بگیرد  
خود آن که قاف همچو سیمرخ  
از شرم عقیق درفشانش  
بادی که ز عشق او است در تن  
عشاق مذکرند وین خلق  
ساقی درده قدح که ماییم  
آبی برزن که آتش دل  
در دست همیشه مصحف بود  
اندر دهنی که بود تسبیح  
بس صومعه ها که سیل بر بود  
هشیار ز من فسانه ناید  
مستم کن و برپران چو تیرم  
چون مست بود ز باده حق  
بی خویش گذر کند ز دیوار  
باخویش ز حق شوند و بی خویش  
دیدم که لبش شراب نوشد  
و آن گاه چی می می خدایی  
ماهی ز کنار چرخ درتافت  
این طرفه که شخص بی دل و جان

برساخت پریر یک بهانه  
او ماند و دو سه پری خانه  
با آن حرکات ساحرانه  
بربندد گردن زمانه  
شایاش زهی شکر فسانه  
گم گشت خرد از این میانه  
بردوخته خویش بر ستانه  
در دست وی است تازیانه  
که را چو کهی کند کشانه  
کرده ست به کویش آشیانه  
درها بگداخت دانه دانه  
ساکن نشود به رازیانه  
درمانده اند در مئانه  
مخمور ز باده شبانه  
بر چرخ همی زند زبانه  
وز عشق گرفته ام چغانه  
شعر است و دوبیتی و ترانه  
چه سیل که بحر بی کرانه  
مانند رباب بی کمانه  
بشنو قصص بنی کنانه  
شهباز شود کمین سمانه  
بر روی هوا شود روانه  
می ها بکشند عاشقانه  
کی دید ز لب می مغانه  
نه از خنب فلان و یا فلانه  
گم گشت دلم از این میانه  
چون چنگ همی کند فغانه

مشنو غم عشق را ز هشیار  
هرگز دیدی تو یا کسی دید  
دم درکش و فضل و فن رها کن

کو سردلب است و سردچانه  
یخدان ز آتش دهد نشانه  
با باز چه فن زند سمانه

### 2352

یک جام ز صد هزار جان به  
ما از خود خویش توبه کردیم  
یک رنگ کند شراب ما را  
درویش ز خویشتن تهی شد  
برخیز و به زه کن آن کمان را  
برجای بماند عقل پرفعل  
ما غم نخوریم خود کی دیده ست  
بگریز ز غم به سوی شه رو

برخیز و قماش ما گرو نه  
ما هیچ نمی رویم از این ده  
تا هر دو یکی شود که و مه  
پر ده تو شراب فقر پر ده  
ماییم کمان و باده چون زه  
این است سزای پیر فربه  
تو بار کشی و او کند عه  
وز خانه عاریت برون جه

### 2353

جان آمده در جهان ساده  
سیل آمد و درر بود جان را  
جان آب لطیف دیده خود را  
از خود شیرین چنانک شکر  
خلقان بنهاده چشم در جان  
خود را هم خویش سجده کرده  
هم بر لب خویش بوسه داده  
هر چیز ز همدگر بزاید  
می راند سوی شهر تبریز

وز مرکب تن شده پیاده  
آن سیل ز بحرهای زیاده  
در خویش دو چشم را گشاده  
وز خویش بجوش همچو باده  
جان چشم به خویش درنهاده  
بی ساجد و مسجد و سجاده  
کای شادی جان و جان شاده  
ای جان تو ز هیچ کس نزاده  
جان چون شتر و بدن قلاده

### 2354

ای بی تو حیاتها فسرده  
ما بر در عشق حلقه کوبان  
هر آتش زنده از دم توست  
خامیم بیا بسوز ما را  
چون موسی شیر کس نگیریم  
در پرده مباش ای چو دیده  
کم گوی ز عشق و عشق می خور

وی بی تو سماع مرده مرده  
تو قفل زده کلید برده  
رحم آر بر این دم شمرده  
در آتش عشق همچو خرده  
با شیر توایم خوی کرده  
خوش نیست به پیش دیده پرده  
گفتن نبود چنانک خورده

### 2355

ای دوش ز دست ما رهیده  
در پنجه ماست دامن تو  
حیلت بگذار و آب و روغن  
چشم من و چشم تو حریفند  
ای داده مرا شراب گلگون  
زلف چو رسن چو برفشاندی  
رفتی و ز چشم من بریدی  
بر گرد خیال تو دوانیم  
بر روزن تو چرا نپرد  
خامش کردم که جمله عیبیم

امشب نرهی به جان و دیده  
ای دست در آستین کشیده  
ماییم هرپسه رسیده  
ای چشم ز چشم تو چریده  
گل از رخ زرد من دمیده  
از عشق چو چنبرم خمیده  
خون آید لاشک از بریده  
ای بر سر ما غمت دویده  
مرغی ز قفص به جان رهیده  
ای با همه عیبمان خریده

### 2356

ماییم قدیم عشق باره

باقی دگران همه نظاره

نظارگیان ملول گشتند  
چون چرخ حریف آفتابیم  
انگشت نما و شهره گشتیم  
از ما بنماند جز خیالی  
مردان طریق چاره جستند  
در آتش عشق صف کشیدند  
مردانه تمام غرق گشتند

ماند این دم گرم شعله خواره  
پنهان نشویم چون ستاره  
چون اشتر بر سر مناره  
و آن نیز برفت پاره پاره  
با هستی خود نبود چاره  
چون آهن و مس و سنگ خاره  
اندر دریای بی کناره

### 2357

ای گشته دلت چو سنگ خاره  
با خاره چه چاره شیشه ها را  
زان می خندی چو صبح صادق  
تا عشق کنار خویش بگشاد  
چون صبر بدید آن هزیمت  
شد صبر و خرد بماند سودا  
خلقی ز جدایی عصیرت  
هر چند شده ست خون جگرشان  
بیگانه شدیم بهر این کار  
العشق حقیقه الاماره  
احذر فامیرنا مغیر  
اترک هذا وصف فراقا  
بگریخت امام ای موزن

با خاره و سنگ چیست چاره  
جز آنک شوند پاره پاره  
تا پیش تو جان دهد ستاره  
اندیشه گریخت بر کناره  
او نیز بجست یک سواره  
می گرید و می کند حراره  
بر راه فتاده چون عصاره  
چستند در این ره و چه کاره  
با عقل و دل هزارکاره  
و الشعر طباله الاماره  
کل سحر لدیه غاره  
تنشق لهوله العبارة  
خاموش فرورو از مناره

### 2358

ماییم و دو چشم و جان خیره  
تو چون مه و ما به گرد رویت  
عقل است شبان به گرد احوال  
در دیده هزار شمع رخشان  
از شرق به غرب موج نور است  
بیرون ز جهان مرده شاهی است  
گویی که مرا از او نشان ده  
از چشم سیه سپید پر خون  
در روی صلاح دین تو بنگر

بنگر تو به عاشقان خیره  
سرگشته چو آسمان خیره  
فریاد از این شبان خیره  
وین دیده چو شمعدان خیره  
سر می کند از نهان خیره  
وز عشق یکی جهان خیره  
خیره چه دهد نشان خیره  
کز چشم بود زبان خیره  
تا دریایی بیان خیره

### 2359

آن سفره بیار و در میان نه  
انبوه بریز نان که زشت است  
تن را چو بنان شکار کردی  
امروز قیامت تو برخاست  
از آتش عشق نردبان ساز  
ای زهره ز چشم های هندو  
گر سینه زیان کند ز زحمت  
چون نکته ز راه چشم گویی  
ای اشک چو رفتی از در چشم

و آن کاسه به پیش عاشقان نه  
کاواز دهد کسی که نان نه  
جان را برگیر و پیش جان نه  
برخیز قدم بر آسمان نه  
بر گنبد چرخ نردبان نه  
ترکانه تو تیر در کمان نه  
زخمی دیگر بر آن زیان نه  
ما را همه مهر بر دهان نه  
آن جا رو و سر بر آستان نه

### 2360

ای نقد تو را زکات نسیه  
آید ز خدا جزای خیرت

باز از خدا جزات نسیه  
در نقد بلا نجات نسیه

پیش از تو جهات نقد بوده ست  
این دولت تازه بی تو بادا  
زیرا که به فال نحس هستت  
بر تو همه چیز نسیه بادا  
چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست

از شومی تو جهات نسیه  
ای طلعت تو بیان نسیه  
مرگ نقد و حیات نسیه  
الا نبود ممات نسیه  
دادت امشب برات نسیه

### 2361

ای روز مبارک و خجسته  
ای همنفس همیشه پیش آ  
پیغام دل است این دو سه حرف  
یک بار بگو که بنده من  
آن دست ز روی خویش برگیر  
یک بار دگر شکر فشان کن

ما جمع و تو در میان نشسته  
تا زنده شود دمی شکسته  
بشنو سخن شکسته بسته  
کازاد شوم ز رنج و رسته  
تا گل چینیم دسته دسته  
طوطی نگر از ققص برسته

### 2362

ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته  
هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی  
از برای صوفیان صاف بزم آراسته  
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را  
و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته  
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز  
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده  
با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب  
پرجفایانی که ایشان با همه کافر دلی  
زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان  
جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

جان ها را شیوه های جان فزا آموخته  
عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته  
وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته  
سر معشوقی مطلق در خلاء آموخته  
سر سر عاشقانش در بلا آموخته  
این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته  
همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته  
سوی عیاران رند و صد دغا آموخته  
مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته  
کاهنان را همچو آئینه صفا آموخته  
در تجلی های او نور لقا آموخته

### 2363

ای ز هندستان زلفت رهنان برخاسته  
آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده  
جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان  
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز  
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی  
رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق  
گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او  
شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته  
دود جان ها بر شده هفت آسمان برخاسته  
وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته  
شاهد دین را میان مومنان برخاسته  
در بیان حال آن دل این زبان برخاسته  
سقف خانه در شکسته آستان برخاسته  
بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته  
خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته

### 2364

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته  
چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض  
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده  
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند  
چون از این خانه بر رفتی سقف دولت در شکست  
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی  
چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت  
غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی  
مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو  
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته  
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته  
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته  
تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته  
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته  
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته  
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته  
همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته  
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته  
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته



شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو  
بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته  
هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

2365

ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته  
ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن  
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای  
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت  
لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده  
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند  
جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست  
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر  
روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرين بکاشت

وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته  
وآنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته  
صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته  
تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته  
می ننگد در جهان در خویشتن پا کوفته  
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته  
آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته  
بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته  
در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

2366

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته  
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب  
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک  
عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط  
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق  
از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده  
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین  
لا چو لایان زده بر عاشقانش دست رد  
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط  
ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی

گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته  
روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته  
در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته  
عاشقان از لایالی ازدها را کوفته  
فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته  
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته  
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته  
غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته  
اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته  
اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

2367

تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده  
دم به دم او کف خود را از دلم پر خون کند  
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست  
چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی  
ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحر ها  
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش  
پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده  
تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده  
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده  
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده  
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده  
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده  
مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

2368

ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته  
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرتت  
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی  
ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر  
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته  
شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته  
وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته  
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته  
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته  
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته  
من جهان روح را از غیر عشقت آخته

2369

چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته  
صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته  
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم  
صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان

جان قفص را در شکسته دل ز تن بگریخته  
صد هزاران خویشتن بی خویشتن بگریخته  
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته  
صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده  
 هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده  
 ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده  
 از صبا معمور عالم با وبا ویران شده  
 مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده  
 و آنک ببند او مسبب نور معنی دان شده  
 پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده  
 و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده  
 آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده  
 از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده  
 بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده  
 بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده  
 بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده  
 بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده  
 بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده  
 مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد  
 باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو  
 بادهای را مختلف از مروحه تقدیر دان  
 باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار  
 هر که ببند او سبب باشد یقین صورت پرست  
 اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای  
 شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند  
 چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید  
 همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش  
 همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری  
 چند گویی دود برهان است بر آتش خمش  
 چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو  
 ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار  
 بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو

خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته  
 با گهرهای صفای باوفا آمیخته  
 لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته  
 بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته  
 بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته  
 آب همچون باده با نور صفا آمیخته  
 آمده در بزم مست و با شما آمیخته  
 تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته  
 لعنت ابلیس هم با اصطفای آمیخته  
 قفل های بی وفایی با وفا آمیخته  
 تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته  
 ز آنک هر حرفی از این با ازدها آمیخته  
 ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته  
 صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته  
 نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته  
 پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته  
 گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته  
 مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته  
 ابتدای ابتدا با انتها آمیخته  
 تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته  
 این صدف های دل ما با چنین درد فراق  
 روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین  
 وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده  
 گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده  
 خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده  
 شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا  
 مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش  
 تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده  
 آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف  
 سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده  
 ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی  
 یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن  
 در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش  
 قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا  
 خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده  
 جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان  
 از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده  
 آخر دور جهان با اولش یک سر شده  
 در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا

که بود در تک دریا کف دریا به کناره  
 رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره  
 همگان را تو صلا گو چو مودن ز مناره  
 تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره  
 به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره  
 که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره  
 تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره  
 چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیدق  
 چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی  
 تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد  
 نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت  
 کی بود آب که دارد به لطافت صفت او  
 تو همه روز برقصی پی تنماج و حریره

چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم  
تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی  
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده  
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

2373

مثنو حیلت خواجه هله ای دزد شبانه  
بمشو غره پرستش بومه ریش به دستش  
سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو  
به شه بنده نوازی تو پیر باز چو بازی  
بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من  
همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت  
ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را  
چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد  
چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی  
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

2374

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه  
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می  
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی  
نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی  
نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد  
به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده  
که خیالات سفیهان همه دربان الهند  
نگذارند غران را که درآیند به لشکر  
چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش

2375

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه  
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش  
بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را  
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان  
تو گلا غرقه خونی ز چپی دلخوش و خندان  
ز چپی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

2376

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده  
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را  
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی  
بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را  
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه  
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را  
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران  
به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری

2377

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده

که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره  
تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره  
تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره  
تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره

بشلولم بشلولم مچه از روزن خانه  
وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه  
می بی درد نیابی تو در این دور زمانه  
به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه  
بروم گر نروم من کندم گوش کشانه  
همه تیر ای مه مه رو نبرد سوی نشانه  
ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه  
چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه  
چو در این حلقه نگینی مچه ای جان زمانه  
تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

که چو سیمرخ ببیند بجهد مست ز لانه  
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه  
به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه  
منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه  
نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه  
مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه  
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه  
که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه  
چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه  
به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه  
بنگر جنت جان را شده پرعبر روزه  
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه  
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه  
بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده  
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده  
بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده  
ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده  
قدح و کدو بیارند که مراده و مراده  
ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده  
به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده  
ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده

تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد  
چند روزی جهت تجربه بیماراش کن  
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه  
گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر  
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند  
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار  
منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند  
گفتم آخر به نشانی که به دربان گفتمی  
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد  
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن

2378

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده  
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی  
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی  
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری  
نی تراشی است که اندر نی صورت بدمد  
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد  
گر بپرسند چه فرق است میان تو و غیر  
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت  
شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

2379

بده آن باده جانی که چنانیم همه  
همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم  
همه در بند هو اند و هوا بنده ماست  
همچو سرنا بخروشیم به شکر لب پار  
تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد  
ز عفران رخ ما از حذر چشم بد است  
مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم  
هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد  
دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون  
ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند  
جان ما را به صف اول پیکار طلب  
در پس پرده ظلمات بشر نشینیم  
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم  
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

2380

پیش جوش عفو بی حد تو شاه  
بس که گمره را کنی بس جست و جو  
منطقم را کرد ویران وصف تو  
آه دردت را ندارم محرمی  
چه بجوشد نی بروید از لبش  
بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم

2381

عشق بین با عاشقان آمیخته

غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده  
با طبیعی دغلی پیشه سر و کارش ده  
یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده  
پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده  
مدتی گردش این گنبد دوارش ده  
زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده  
ببر انکار از او و دم اقرارش ده  
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده  
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده  
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده

که در آن روی نظر کرده بود دز دیده  
که رخ خود به کف پاش بود مالیده  
که سلام از لب آن یار بود بشنیده  
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده  
هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده  
کی برنج ز بریدن قلم بالیده  
فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده  
لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده  
بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

که می از جام و سر از پای ندانیم همه  
روح مطلق شده و تابش جانیم همه  
که برون رفته از این دور زمانیم همه  
همه دکان بفروشیم که کائیم همه  
که به صورت مثل کون و مکانیم همه  
ما حریف چمن و لاله ستانیم همه  
که جز از دست و کفت می نستانیم همه  
هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه  
که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه  
که کمربخشتر از بخت جوانیم همه  
ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه  
ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه  
گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه  
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

توبه کردن از گناه آمد گناه  
گمره‌ی گشته ست فاضلتر ز راه  
راه گفتن بسته شد مانده ست آه  
چون علی اه می کنم در قعر چاه  
نی بنالد راز من گردد تباه  
زان شکر ما را و نی را عذر خواه

روح بین با خاکدان آمیخته

چند بینی این و آن و نیک و بد  
چند گویی بی نشان و بانشان  
چند گویی این جهان و آن جهان  
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان  
اندر آمیزید زیرا بهر ماست  
آب و آتش بین و خاک و باد را  
گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد  
آن چنان شاهی نگر کز لطف او  
آن چنان ابری نگر کز فیض او  
اتحاد اندر اثر بین و بدان  
گر چه کژبازند و ضدانند لیک  
قند خا خاموش باش و حیف دان  
شمس تبریزی همی روید ز دل

2382

ای بخاری را تو جان پنداشته  
ای فرورفته چو قارون در زمین  
ای بدیده لعبتان دیو را  
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو  
ای گرفته چشمت آب از دود کفر  
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم  
مستی شهوت نشان لعنت است  
ای تو گندیده میان حرف و صوت  
ماهتابش می زند بر کوریت  
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام

2383

عشق تو از بس کشش جان آمده  
جان شکرخای است لیکن از توش  
دوش دیدم صورت دل را چنانک  
صید کرده جان هر مشتاق را  
جمله جان ها سوی تو آید بود  
گفتمش از عاشقان این خون ز چیست  
گفت خون باشد زبان عاشقی  
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست  
درد درد شمس تبریزی مرا

2384

جسته اند دیوانگان از سلسله  
نعره ها از عاشقان برخاسته  
جان مشتاقان نمی گنجد همی  
پیش لیلی می برم من هر دمی  
حلقه های عشق تو در گوش ماست  
فتنه بین کز سلسله انگیختی  
صد نشان بر پای جان از بند توست  
شمس تبریزی مرادم زلف توست

2385

بنگر آخر این و آن آمیخته  
بی نشان بین با نشان آمیخته  
آن جهان بین وین جهان آمیخته  
شاه بین با ترجمان آمیخته  
این زمین با آسمان آمیخته  
دشمنان چون دوستان آمیخته  
از نهیب قهرمان آمیخته  
خار و گل در گلستان آمیخته  
آب چندین ناودان آمیخته  
نوبهار و مهرگان آمیخته  
همچو تیرند و کمان آمیخته  
قند و پند اندر دهان آمیخته  
کس نباشد آن چنان آمیخته

حبه زر را تو کان پنداشته  
وی زمین را آسمان پنداشته  
لعبتان را مردمان پنداشته  
ای تو خود را در میان پنداشته  
دود را نور عیان پنداشته  
عاشقان را همچنان پنداشته  
ای نشان را بی نشان پنداشته  
وی خدا را بی زبان پنداشته  
ای تو مه را هم نهان پنداشته  
ای تو هجو دیگران پنداشته

کشتگانت شاد و خندان آمده  
شکری دیگر به دندان آمده  
باز خوش بر دست سلطان آمده  
پر پر خون سوی جانان آمده  
یک جوی زر جانب کان آمده  
ای تو از عشاق و رندان آمده  
عشق را خون است برهان آمده  
راست گویم نور یزدان آمده  
لحظه لحظه گنج در مان آمده

ز آنک برزد بوی جان از سلسله  
الامان و الامان از سلسله  
در زمین و آسمان از سلسله  
جان مجنون ارمغان از سلسله  
هوش ما را تو مران از سلسله  
فتنه را هم می نشان از سلسله  
گر چه جان شد بی نشان از سلسله  
گر چه کردم من بیان از سلسله

روز ما را دیگران را شب شده  
تیر دولت های ما پیروز شد  
روز خندان در رخ عین الیقین  
برپریده مرغ ایمانت کنون  
هر دمی روز است اندر کان جان  
عاشقان را روزهای بی نشان

ز آفتابی اختران را شب شده  
تیر جست و مر کمان را شب شده  
کافرستان گمان را شب شده  
بی امان خواهی امان را شب شده  
روز نقد توسست کان را شب شده  
عاقل رسم و نشان را شب شده

2386

قرابه باز دانا هوش دار آبگینه  
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران  
و آنکه که مرهم آری سر را به عذر خاری  
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو  
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی  
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچه خواهی  
جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز

تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه  
مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه  
بر موزه محبت افتد هزار پینه  
مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه  
از دست حق رسیده بی واسطه قنینه  
در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه  
نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه

2387

پیغام زاهدان را کآمد بلای توبه  
هم زهد برشکسته هم توبه توبه کرده  
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی  
شرط است بی قراری با آهوی تناری  
در صید چون درآید بس جان که او رباید  
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد  
از باده لب او مخمور گشته جان ها  
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی  
ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز

با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه  
چون هست عاشقان را کاری و رای توبه  
چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه  
ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه  
یک تیر غمزه او صد خونبهای توبه  
گرد غبار اسبش صد توتیای توبه  
و آن چشم پرخمارش داده سزای توبه  
حسننت خراب کرده بام و سرای توبه  
روزی که ره نماید ای وای وای توبه

2388

این جا کسی است پنهان دامان من گرفته  
این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان  
این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل  
این جا کسی است پنهان مانند قند در نی  
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند  
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته  
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم  
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم  
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی  
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی  
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت  
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده  
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده  
تو تاج ما و آنکه سرهای ما شکسته  
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر  
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته  
همچو سگان تازی می کن شکار خامش  
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی

خود را سپس کشیده پیشان من گرفته  
باغی به من نموده ایوان من گرفته  
اما فروغ رویش ارکان من گرفته  
شیرین شکر فروشی دکان من گرفته  
سوداگری است موزون میزان من گرفته  
من خوی او گرفته او آن من گرفته  
بنگر خیال خویش مژگان من گرفته  
تا درد عشق دیدم درمان من گرفته  
گر گرد درد گردی فرمان من گرفته  
زین بحر سر برآری مرجان من گرفته  
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته  
پیمان جام کرده پیمان من گرفته  
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته  
تو یار غار و آنکه یاران من گرفته  
عشاق روح گشته ریحان من گرفته  
مستان و می پرستان میدان من گرفته  
نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته  
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

2389

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده  
کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی  
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق  
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان  
در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی  
چون آینه است عالم نقش کمال عشق است  
چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان  
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده  
آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا

2390

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده  
بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ  
زنیور شهد جانت هر چند ناپدید است  
اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر  
تا چند کاسه لیبی این کوزه بر زمین زن  
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد  
آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز

2391

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده  
بازار یوسفان را از حسن برشکسته  
شمشیر در نهاده سرهای سروران را  
خود کشته عاشقان را در خونشان نشسته  
آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی  
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد  
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده  
بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر  
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان  
ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

2392

ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده  
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری  
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده  
در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی  
ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرین  
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو  
سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز

2393

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده  
ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی  
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی  
ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن  
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت  
او آب زندگانی می داد رایگانی  
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده  
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده  
در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده  
هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده  
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده  
ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده  
دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده  
هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده  
دست عطاش دایم در گردنم قلاده

فردا از او ببینی صد حور رو گشاده  
یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده  
شش خانه های او بین از شهد پر نهاده  
در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده  
برگیر کاه گل را از روی خنب باده  
آتش رخی برآید از زیر این سجاده  
اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

دروازه بلا را بر عشق باز کرده  
دکان شکران را یک یک فراز کرده  
و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده  
و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده  
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده  
کشتی جان ما را دریای راز کرده  
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده  
کت بنده کمینم و آنکه تو ناز کرده  
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده  
گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده  
تا شحنة فراق دستان دل بریده  
نی را ز ناله من در جان شکر دمیده  
هر لحظه باز جان ها تا عرش بر پریده  
از آب عشق رسته وین آهوان چریده  
هر دیده خویشان را در آینه بدیده  
گوش رباب جانی برتافته شنیده

جویان و پای کوبان از آسمان رسیده  
آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده  
دستی قدح پرستی پر رواق گزیده  
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده  
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده  
از قطره قطره او فردوس بردمیده  
زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده

با این همه دهانم گز رشک او نبستی  
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را  
با این که می نداند چون جرعه ای ستاند  
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

### 2394

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله  
افکند در سر من آنچ از سرم برآرد  
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم  
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم  
ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه  
بربند این دهان را بگشا دهان جان را  
نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد  
جان های آسمانی سرمست شمس تبریز

### 2395

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه  
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش  
در پرده عراقی می زد به نام ساقی  
ساقی ماه رویی در دست او سیوی  
پر کرد جام اول زان باده مشعل  
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را  
بستند نگار از وی اندرکشید آن می  
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

### 2396

ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه  
من آب تیره گشته در راه خیره گشته  
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل  
هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو  
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد  
چون رشته تیم من با صد گره ز زلفت  
از چشم توست جانا پرسحر چاه بابل  
گفتی الست زان دم حاصل شده ست جانم  
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی  
ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم

### 2397

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته  
صد مطر قه کشیده در یک قدح بکرده  
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی  
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت  
دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک  
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه  
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

### 2398

آن دم که درر باید باد از رخ تو پرده

صد جای آسمان را تو دیدی دریده  
کی داند آفرین را این جان آفریده  
مستی خراب گردد از خویش وار هیده  
بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله  
نو کرد عشق ما را باده هزارساله  
نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله  
بر جام می نیشتم این بیع را قباله  
کاین کاله بیش ارزد و آنکه چگونه کاله  
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله  
سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله  
بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

برداشته ربابی می زد یکی ترانه  
مست و خراب و دلکش از باده مغانه  
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه  
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه  
در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه  
آنگه بکرد سجده بوسید آستانه  
شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه  
نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه

بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه  
از ره مرا برون بر در صدر منزلت نه  
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه  
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه  
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه  
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه  
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه  
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه  
گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه  
اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته  
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته  
من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته  
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته  
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته  
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخته  
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بخته

زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده



از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم باز  
ای بخت و بامرادی کاندر صبح شادی  
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران  
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی  
ای دوش لب گشاده داد نبات داده  
بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده  
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری  
گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم  
ای دوست چند گویی که از چه زردروی  
کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را  
نی با تو اتفالم نی صبر در فراقم  
هم تو بگو که گفتت کالنتش فی الحجر شد

2399

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده  
که در کفم فشاری که زیر پا به هر غم  
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی  
از روزن تن خود چون نور بازگردیم  
آن کس که قرص ببند گوید که گشت زنده  
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را  
ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز

2400

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده  
مه را نگر برآمده مهمان شب شده  
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است  
منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست  
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود  
این عشق همچو روح در این خاکدان غریب  
همچون بهار سوی درختان خشک ما  
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر  
جان را اگر نبینی در دلبران نگر  
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر  
در عین مرگ چشمه آب حیات دید  
آمد بهار عشق به بستان جان در آ  
اقرار می کنند که حشر و قیامت است  
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن

2401

ای صد هزار خرمن ها را بسوخته  
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده  
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن  
سرنای این دلم ز تو بناخت پرده ای  
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت  
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو  
ای لطف سوزشی که شرار جمال تو  
آن روی سرخ را می احمر دمی بدید  
آن خد احمر ار بنمایی دمی دگر

ای رخت های خود را از رخت ما نورده  
آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده  
صافت چگونه باشد چون جان فزاست درده  
چه جوش ها برآرد این عالم فسرده  
خوش و عده ای نهاده ما روزها شمرد  
و از آفتاب و از مه رویت گرو ببرده  
دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده  
گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده  
صفراییم برآرم در شور خویش زرده  
کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده  
ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده  
گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده

هم در تو می گذازم چون از توام فسرده  
زیرا که می نگرده انگور نافشرده  
و آن گاه اندک اندک باز آن طرف ببرده  
در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده  
و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده  
در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده  
ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده  
دامن کشان ز عالم انوار آمده  
از بهر عذر گازر غمخوار آمده  
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده  
اندر وثاق این دل بیمار آمده  
مانند مصطفاست به کفار آمده  
آن نوبهار حسن به ایثار آمده  
زو باغ زنده گشته و در کار آمده  
با قد سرو و روی چو گلنار آمده  
منصوروار شاد سوی دار آمده  
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده  
بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده  
آن مردگان باغ دگر بار آمده  
چون بی خبر مباش به اخبار آمده

زین پس مدار خرمن ما را بسوخته  
برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته  
هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته  
هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته  
تا روز حشر بینی سرما بسوخته  
هر جان که گوش داشته برجا بسوخته  
جان را کشیده پیش و به عمدا بسوخته  
صفرای عشق او می حمرا بسوخته  
سودای تو برآید و صفرا بسوخته

طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی  
در وا شدم به جستن تو جانب فلک  
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی  
من چون سپند رقص کنان اندر او شده  
اندر فتاده برق به دکان عاشقان  
زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک  
ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق  
برقی ز شمس دین و ز تیریز آمده

#### 2402

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده  
باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه  
چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر  
چاکر خنده توام کشته زنده توام  
فتنه به شهر توام کشته قهر توام  
صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزیان  
از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر  
هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد  
شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام

#### 2403

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده  
شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو  
جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی  
پر دگی و فاش تو آفت او باش تو  
دوش بدادی مرا از کف خود باده را  
غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر  
نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن  
شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام  
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم  
خسرو تبریزیان شمس حق روحیان

#### 2404

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره  
پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق  
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو  
آه که این پنجره هست حجابی عظیم  
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش  
دست دل خویش را دیدم در خمره ای  
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را  
کره گردون تند پیشش پالانی  
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت  
ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

#### 2405

ای همه منزل شده از تو ره بی ره  
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت  
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه  
قامت سروی گرفت کودکک یک مهه  
گر چه زنج زد بسی کوردلی ابلهه

والله کو یوسف است بشنو از من از آنک  
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار  
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر  
آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

2406

ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده  
گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه  
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده  
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا  
چو موج موج درآمیخت چشم با دریا  
به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس  
نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید  
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا  
رموز لیس و فی جبتی بدانسته  
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

2407

زهی لواء و علم لا اله الا الله  
چگونه گرد برآورد شاه موسی وار  
ستاده اند صفات صفا ز خجلت او  
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است  
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند  
ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی  
ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس  
چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز  
برآید از دل و از جان الست شه شنود  
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین  
دل طواف به تبریز می کند محرم  
زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

2408

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه  
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد  
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار  
سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای  
از آن به دانه پوسیده مور قانع شد  
بگو به مور بهار است و دست و پا داری  
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق  
ولی به قد خریدار می برند قبا  
بیار قد درازی که تا فروبریم  
خموش کردم از این پس که از خموشی من

2409

که بوده است تو را دوش یار و همخواه  
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست  
چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش  
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام

بودم با یوسفی هم نمک و هم چیه  
عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وه  
هیچ نپرد کمان گر بشود ده زهه  
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده  
کمر ببسته و در کوه کهربا دیده  
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده  
ز لذت نظرش رست در قفا دیده  
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده  
چنین بود نظر پاک کبریادیده  
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده  
ز لا کی رست بگو عاشق بلادیده  
هزار بار من این جبه را قبا دیده  
تویی حیات من ای دیده خدادیده

که زد بر اوج قدم لا اله الا الله  
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله  
به پیش او به قدم لا اله الا الله  
زهی خوشی ستم لا اله الا الله  
هزار باغ ارم لا اله الا الله  
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله  
که ببینیش تو به غم لا اله الا الله  
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله  
هزار بانگ نعم لا اله الا الله  
زهی شفای سقم لا اله الا الله  
در آن حریم حرم لا اله الا الله  
بگوید او که منم لا اله الا الله

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله  
ز آفتاب ربوندند خود قبا و کلاه  
صد آفتاب چو یوسف فروشود در چاه  
خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه  
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه  
چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه  
مرا مگیر خدا زین مثال های تباه  
اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه  
قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه  
جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه  
پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه  
دلیل و آلت تهلیل همچو سیابه  
که جمله قبه ز جاجی شده ست چون تابه

خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

2410

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته  
از این سپس منم و شب روی و حلقه یار  
برون پرده درند آن بتان و سوزانند  
به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان  
بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است  
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

که شرم بادت از آن زلف های آشفته  
شب دراز و تب و رازهای ناگفته  
که لطف های بتان در شب است بنهفته  
به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته  
به قعر بحر بود درهای ناسفته  
که باشدت عوض حج های پذیرفته

2411

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده  
به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست  
چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد  
دو دیده را بگشا نور ذوالجلال ببین  
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید  
چو آفتاب جمالش بدیده ها در تافت  
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم  
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

زهی مبارک و زیبا به فال در دیده  
چگونه باشد یا رب وصال در دیده  
چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده  
ز فر دولت آن خوش خصال در دیده  
گشاد هدهد جان پر و بال در دیده  
چه شعله هاست ز نور جلال در دیده  
عقول هیچ ندارد مجال در دیده  
چه باده هاست از او مال مال در دیده

2412

چو مست روی توام ای حکیم فرزانه  
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است  
دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر  
بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری  
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند  
مرا و خانه دل را چنان به یغما برد  
به باغ روی تو آیم و خانه برشکنیم  
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح

به من نگر تو بدان چشم های مستانه  
که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه  
که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه  
درخت های عجب سر کند ز یک دانه  
که می زند عجمی تیرهای ترکانه  
که می دود حسنگ پاپره نه در خانه  
هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه  
که فارغ است سر زلف حور از شانه

2413

عجب دلی که به عشق بت است پیوسته  
بمال چشم دلا بهترک از این بنگر  
دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی  
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود  
اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش  
میان گلبن دل جان بخسته از خاری  
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم  
بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان  
نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

عجبتر این که بنش پیش او است بنشسته  
مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته  
نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته  
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته  
از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته  
ببین دلا تو ز خاری هزار گلدسته  
هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته  
ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته  
و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته

2414

ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده  
حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری  
چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم  
طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست  
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید  
خیال طبع به روی خیال روح آید

مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده  
ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده  
که چشم جان را گشته است این چرا پرده  
عروس پرده نموده ست مر تو را پرده  
خیال هاست شده بر در صفا پرده  
ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده

دلا جدا شو از این پرده های گوناگون

هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده

2415

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده  
بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست  
ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است  
ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند  
بدانک عشق نبات و درخت او خشک است  
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت  
خزینه های جواهر که این دلم را بود  
هزار ساغر هستی شکسته این دل من  
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری  
مرا چو نی بنوازد شمس تبریزی

بدیده گریه ما را بدین بخندیده  
بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده  
گل از جمال رخ توست جامه بدریده  
و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده  
به گرد گرد درخت من است پیچیده  
چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده  
قمارخانه درون جمله را ببازیده  
خمار نرگس مخمور تو نسازیده  
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده  
بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

2416

برو برو که به بز لایق است بزغاله  
برو برو که خران گله گله جمع شدند  
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید  
دماغ پاک بیاید برای مشک و عبیر  
در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند  
میا میا که به میدان دل خران نرسند  
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را  
خموش باش سخن شرط نیست طالب را

برو که هست ز گاوان حیات گوساله  
خر جوان و خر پیر و خر نو یک ساله  
که خر کند به علف زار و ماده خر ناله  
گلوه های پلیدی برای جلاله  
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله  
به صد هزار حیل می رسند خیاله  
عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله  
که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

2417

خلاصه دو جهان است آن پری چهره  
چو بر براق معانی کنون سوار شود  
ستارگان سماوات جمله مات شوند  
چو روح قدس ببیند ورا سجود کند  
همای عرش خداوند شمس تبریزی

چو او نقاب گشاید فنا شود زهره  
به پیش سلطنت او که را بود زهره  
به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره  
فرشتگان مقرب برند از او بهره  
که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

2418

ای جان ای جان فی ستر الله  
جام آتش درکش درکش  
ساغر تا لب می خور تا شب  
چشمش را بین چشمش را بین  
یاری شنگی پروین رنگی  
دیدم مستش خستم دستش  
ساقی برجه باده درده

اشتر می ران فی ستر الله  
پیش سلطان فی ستر الله  
اندر میدان فی ستر الله  
پنهان پنهان فی ستر الله  
آمد مهمان فی ستر الله  
آسان آسان فی ستر الله  
پنگان پنگان فی ستر الله

2419

خوش بود فرش تن نور دیده  
جان نادیده خسیس شده  
جان زرین و جان سنگین را  
سر کاغذ گشاده دست اجل  
خمره پر عسل سرش بسته  
خمره را بر زمین زن و بشکن  
شمس تبریز بشکند خم را

خوش بود مرغ جان بپریده  
جان دیده رسیده در دیده  
چون کلوخ از برنج بگزیده  
نقد در کاغذ است پیچیده  
پشت و پهلویش را تو لیسیده  
دیده نبود چنانک بشنیده  
که ز نامش فلک بلرزیده

2420

آمد آمد نگار پوشیده  
 داد از گلستان حسن و جمال  
 در زمین دل همه عشاق  
 آن دم پرده سوز گرمش را  
 همگان اشک و خون روان کرده  
 بوی آن خون همی رسد به دماغ  
 تا از آن بو برند مشتاقان  
 شمس تبریز صدقه جانت

صنم خوش عذار پوشیده  
 باغ را نوبهار پوشیده  
 رسته شد سبزه زار پوشیده  
 هر طرف گرمدار پوشیده  
 خونشان در تغار پوشیده  
 همچو مشک تثار پوشیده  
 سوی آن یار غار پوشیده  
 بوسه ای یا کنار پوشیده

2421

مطرب جان های دل برده  
 جان هایی که مست و مخمورند  
 در خرابات مفردان رفته

تا به شب تا به شب همین پرده  
 بر سر باده باده ای خورده  
 خرقة آب و گل گرو کرده

2422

رخ نفسی بر رخ این مست نه  
 سیم اگر نیست به دست آورم  
 ای تو گشاده در هفت آسمان  
 پیشکشم نیست بجز نیستی  
 هم شکننده تو هم اشکسته بند  
 مهر بر آن شکر و پسته منه  
 گفته امت ای دل پنجاه بار

جنگ و جفا را نفسی پست نه  
 باده چون زر تو بر این دست نه  
 دست کرم بر دل پایست نه  
 نیستیم را تو لقب هست نه  
 مرهم جان بر سر اشکست نه  
 مهر بر این چاکر پیوست نه  
 صید مکن پای در این شست نه

2423

یا رشا فدیته من زمن رایته  
 محرقنی برده کفی اذا دعوته  
 آه الیس ناظری مختلف لطیفه  
 قد زرع الفراق فی خدی بذر زعفر  
 قوسک حیث ما رمی السهم اصاب مقلتی

لست تقول اننی ارحم من سبیته  
 محتجب بصدہ عنی اذا اتیته  
 آه الیس مهجتی مسکنه و بیته  
 وشت علی العیون من کثره ما سقیته  
 سهمک ظل من دمی یکتب قد کفیته

2424

هل طربا لعاشق وافقه زمانه  
 هدده فراقه من غمرات یومه  
 قال لیدره لقد احرق فیک باطنی  
 لا کقتول عاشق یقتلنا بشارق  
 اعظم کل شهوه هان لدی وصاله  
 قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه  
 اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه  
 رب لسان قائل یلفظ نار خده  
 احرقه شراره ثم اتی نهاره

افلح فی هوائه اصلح فیه شانہ  
 ثم اتاه لیلہ من قمر امانہ  
 قال له حبیبہ صرت انا ضمانہ  
 حان وفاتنا و لا یمكننا بیانہ  
 اطیب کل طیب ظل لنا مکانہ  
 ان قمر ینوبه او شجر وبانہ  
 افضل من عیوننا کان لنا عیانہ  
 احرق من شراره یوماذ لسانہ  
 نوره بناطق اصبح ترجمانہ

2425

طوبی لمن آواه سر فواده  
 نفس الکریم کمریم و فواده  
 اذن الفواد لکی ییوح بسرہ  
 رحم القلوب بفتح ها و فتوح ها

سکن الفواد بعشقه و وداده  
 شبه المسیح و صدره کمهاده  
 شرح الصدور کرامه لعباده  
 قهر النفوس سیاسه لجهاده

كشفت الغطاء و لا انتظار و لا نسا  
عشقوا لرأيه ربهم و تعلقوا  
و صلوا الى نظر الحبيب بفضل  
القوم معشوقون في اوصافهم  
حار العقول به عاشقيه تحيرا  
لا تنكرن و لا تكن متصرفا  
فالامر اعظم من تصرف حكما  
ملك البصيره من ممالك شيخنا  
ما غاب من قلبي شعاع خده  
شمس المصيف اذا نأى بغروبه  
تبريز جل به شمس دين سيدى

فرح السعيد تانسا بعناده  
و العرش يخضع حالهم بعماده  
و الحق ارشدهم بحسن رشاده  
و الحق عاشقهم على افراده  
كيف العقول به معشقيه فناده  
بالعقل في هذا و خف لكياده  
و الود بالجبار من اعقاده  
يعطى و يمنع ما يشا بمراده  
لا تشمتوا بصدوده و بعاده  
ما غاب حر الشمس من عباده  
ما اكرم المولى بكثر رماده

2426

فديتک يا ستى الناسيه  
الا فاملای منه لى كاسه  
فما كاسه منه الا نجى

الى كم تشد فم الخاييه  
تذكرنى صفوه ناسيه  
و تاتى باخت لها آبييه

2427

گر باغ از او واقف بدى از شاخ تر خون آمدى  
گر سر برون کردى مهش روزى ز قرص آفتاب  
ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدى  
نقشى که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدى  
ور سحر آن کس نیستى کو چشم بندى می کند  
آمدى

ور عقل از او آگه بدى از چشم جيحون آمدى  
زره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدى  
هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدى  
هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذالنون آمدى  
چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون

ارزان بدى گر زين نظر معشوق بیرون آمدى  
دو کون اگر مهمان شدى این لوت افزون آمدى

ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر  
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است

2428

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری  
رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش  
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین  
گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر  
در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر  
گل عقل غارت می کند نسرين اشارت می کند  
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را  
گر شاخه ها دارد تری ور سرو دارد سرورى  
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی  
چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری  
و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری  
آویزها و حلقه ها بی دستگاه زرگری  
وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری  
کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری  
چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری  
ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری  
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

2429

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری  
یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من  
ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته  
تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد  
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ  
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو  
خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت  
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت  
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری  
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری  
چیزی دگر انگيخته نی آدمی و نی پری  
تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری  
آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری  
تا تو ز سنگی واره ای پا درنه ای در گوهری  
کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری  
تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلوگری  
تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری

گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم  
 گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود  
 آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد  
 آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد  
 عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند  
 نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری  
 ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب  
 بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین  
 از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد  
 فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را  
 مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده  
 یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

2430

ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی  
 بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض  
 نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین  
 ای چون فلک دریافته ای همچو مه درتافته  
 ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او  
 ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو  
 کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق  
 شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان  
 ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان  
 ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب  
 ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی  
 آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر  
 ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

2431

این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای  
 خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم  
 گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم  
 گر حبه ای آید به من صد کان پر زرش کنم  
 از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم  
 هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی  
 چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی  
 می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط  
 خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو  
 تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین

2432

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای  
 ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای  
 ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی  
 در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو  
 هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو  
 هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود  
 ای گلشن را خار نی با نور پاکت نار نی

جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری  
 تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری  
 تو کز نشین و راست گو آن از چه باشد از خری  
 وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری  
 گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری  
 گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری  
 ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری  
 وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری  
 بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری  
 دروازه موران شده آن چشم های عبهری  
 انالیه آمده کان سو نگر گر مبصری  
 یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی  
 از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی  
 نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی  
 از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی  
 از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی  
 تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی  
 کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی  
 تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی  
 وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی  
 تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی  
 وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی  
 تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی  
 کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای  
 کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای  
 آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای  
 دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای  
 صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پيله ای  
 هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای  
 اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای  
 بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای  
 جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتيله ای  
 هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای  
 اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای  
 خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای  
 بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانه ای  
 وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای  
 بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای  
 بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندان ای



یک عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی  
اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها  
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته  
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشم خسی  
بقال با دوغ ترش جاننش مراقب لب خمش  
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد  
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته  
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد  
خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای

### 2433

ای آنک اندر باغ جان آلاجقی برساختی  
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان  
مرغ معمگویی را رسم سخن آموختی  
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو  
عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم  
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب  
آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو  
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب  
از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی  
در خاک تیره خارشنی انداختی از بهر زه  
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری  
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی  
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما  
روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع  
ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو

### 2434

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی  
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان  
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی  
از رشک پنهان ای پری در جان در آ تا دل بری  
بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندل حرم  
نقشی است بی مثل آن رخس پرنور پاک خالخش  
چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود

### 2435

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری  
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای  
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان  
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل  
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین  
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش  
نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی  
هر دم به من گوید رخس داری چو من زیبارخی  
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان  
اشکوفه ها و میوه ها دارند غنج و شیوه ها  
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی

در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای  
شب تا سحرگه چنگ ها ماه تو را حنانه ای  
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای  
بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای  
تا روز بیدار و به هش بر گوشه دکانه ای  
تا خشک نانه او شود مشتری ترنانه ای  
ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای  
ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه ای  
جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتانه ای

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی  
صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی  
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی  
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی  
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی  
سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی  
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی  
کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی  
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی  
یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی  
در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی  
و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی  
زین چار خرقة روح را ای شاه چادر ساختی  
کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی  
دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی  
صد آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زدی  
عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی  
ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی  
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی  
زلفی است مشکین طره اش یا طیلسان احمدی  
در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری  
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری  
دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری  
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری  
المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری  
سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری  
چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری  
هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری  
اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری  
ما در گلستان رخت رویده چون نیلوفری  
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری

آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان  
تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود  
آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو  
مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

2436

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی  
من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم  
من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را  
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من  
شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو  
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن  
مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرخ جان  
ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر  
تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم  
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم  
شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا

2437

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی مهری  
آن سگ بود کو بیخده خسپد به پیش هر دری  
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد  
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان  
دامن ندارد غیر او جمله گداند ای عمو  
مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب  
مهی

بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان  
آن انبیا کاندر جهان کردند رو در آسمان  
بربروده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا  
می دانک بی انزال او نزلی نروید در زمین  
ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان  
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند  
خوشتر روید ای مهرهان کامد طیبی در جهان  
این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس  
خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر

2438

زدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای  
خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او  
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما  
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند  
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو  
در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای  
شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود  
خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری  
خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن

2439

تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهپری  
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری  
آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری  
ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی  
وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی  
آیینه ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی  
آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی  
با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی  
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی  
آن را ببیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی  
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی  
بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی  
و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی  
بگنر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

مسکل ز یعقوب خرد تا درنیفتی در چهی  
و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی  
دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی  
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی  
درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی  
چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون

والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی  
رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی  
زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرد کهی  
بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی  
همچون عربی می کند آن اشتران را نهی  
تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی  
زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی  
نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی  
بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی

در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای  
وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای  
بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای  
جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای  
نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای  
در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده ای  
بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای  
از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای  
نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای  
 یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند  
 چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او  
 لاهوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او  
 در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی  
 اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان  
 روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او  
 گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین  
 شکر است در اول صفا شمشیر هندی در کفم  
 آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان  
 خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب  
 اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن  
 در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی  
 خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان  
 جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک  
 مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان  
 بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل  
 خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

2440

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی  
 یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب  
 یا همچو عشق جان فدا در لابلای ماردی  
 ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی  
 چندان در آتش درشده کآتش در آتش درزدی  
 ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد  
 جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی  
 از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی  
 هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو  
 آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو  
 پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی  
 ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه  
 چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی  
 حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد  
 خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی  
 این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا  
 رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی  
 از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی  
 شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا  
 اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو

2441

آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی  
 ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن  
 تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه  
 پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کآید آفتی  
 ای از کفنت دریا نمی محروم کردی محرمی  
 عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد

من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای  
 یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خواره ای  
 بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای  
 مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره ای  
 در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره ای  
 تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای  
 دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای  
 ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای  
 در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای  
 بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره ای  
 در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای  
 عیسی درآمد در سخن بریسته در گهواره ای  
 سر برنیارد سرکشی نفسی نماند اماره ای  
 وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای  
 نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای  
 آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای  
 زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای  
 مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای

مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی  
 یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی  
 با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی  
 وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی  
 چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی  
 پهلوی تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی  
 آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی  
 تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی  
 صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی  
 آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی  
 تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی  
 چالاک رهن آمدی با کاروان آمیختی  
 جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی  
 گردن چو قصابان مگر با گردان آمیختی  
 و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی  
 رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی  
 جستی ز وسواس جنان و اندر جنان آمیختی  
 از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی  
 بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی  
 ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی  
 دلداریی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی  
 سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی  
 بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی  
 در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی  
 مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی

از رخ جهان پرنور کن چشم فلک مخمور کن  
ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان  
استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد  
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق  
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن  
ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو  
بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن  
یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن  
تیرم چو قصد جه کنم پریم بده تا به کنم  
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی  
ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تک  
ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر  
کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

2442

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی  
ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر  
ساقی در این آخرزمان بگشاد خم آسمان  
کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود  
بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک  
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاربی  
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان  
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل  
خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

2443

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی  
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شیء شود  
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت  
ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین  
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد  
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون ساکران  
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان  
دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما  
ای قطره گر آگه شوی با سیل ها همراه شوی  
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی  
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم  
شکر نگر تو نو به نو آواز خابیدن شنو  
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر  
چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

2444

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی  
گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه  
شوی  
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی  
از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی  
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی

از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی  
الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی  
هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی  
از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی  
اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی  
جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی  
برتاب شاهها داد کن این سو عنان را ساعتی  
در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی  
ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی  
کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی  
انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی  
افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی  
تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی

می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی  
یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی  
از روح او را لشکری وز راح او را رایتی  
شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی  
بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی  
بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی  
چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی  
باغی درآیی کاندرا او نبود خزان را غارتی  
شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی  
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی  
برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی  
مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی  
چندین خلائق اندر او مر هر یکی را حالتی  
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی  
چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی  
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی  
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی  
گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رفتی  
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی  
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی  
طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی  
کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی  
سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو  
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی  
بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی  
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی

از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری  
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را  
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته  
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس  
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی  
سر در زمین چندین مکش سر را برآور شادکش  
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی  
تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

#### 2445

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای  
آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او  
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین  
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا  
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان  
ای ساحر و ای نوفنون ای مایه پنجه جنون  
چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم  
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران  
انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو  
رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد  
خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی  
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود  
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانان از علل  
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش  
گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهان  
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن  
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در  
ای چاشنی شکران درده همان رطل گران  
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان  
زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس  
ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو  
ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان  
چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر  
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را  
تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند  
بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن  
چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روترش

#### 2446

ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی  
چون ساکنان آسمان خود گوش ما برتافتند  
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان  
خود پرده ها و قافیه و آنکه خراب عشق تو  
عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

#### 2447

یک ساعت از دو قبلیکی از عقل و جان برخاستی  
ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل

گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی  
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی  
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی  
یاهو نگویی زان سپس چون غرقه یاهو شوی  
با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی  
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی  
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی  
مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی

چون فرقدی عر عرقدی شکرلیبی مه پاره ای  
و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای  
در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای  
بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره ای  
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای  
هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای  
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای  
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای  
بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره ای  
سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای  
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای  
بر موج ها بر می زند در قلزمی زخاره ای  
چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای  
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای  
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای  
راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای  
چون چشمه ای برکرده سر بی معدنی از خاره ای  
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای  
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای  
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای  
ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای  
ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای  
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای  
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای  
بر عقل خنک می زند یا بر فن مکاره ای  
می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای  
در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره ای

میخانه ها بر هم زدی تا سوی میدان تاختی  
تو سبلتان برتافتی هم سوی ایشان تاختی  
آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی  
تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی  
مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی  
تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی

ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفئی چون خلیل  
ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی  
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن  
گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا  
ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر  
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما  
بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس  
استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها  
خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن  
از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین

2448

ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی  
یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده  
شاهنشہ یغمایی کز دولت یغمای تو  
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود  
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری  
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد  
جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان  
چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد  
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن  
خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل است  
تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای  
بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

2449

من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری  
بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی  
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو  
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم  
گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مضل  
کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود

2450

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری  
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین  
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت  
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند  
باز آ به زندان رحم تا خلقت کامل شدن  
می خوری  
جان را چو بر رویید پر شد بیضه تن را شکست

2451

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی  
جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه  
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی  
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی  
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو

نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی  
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی  
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی  
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی  
هر چه که ناپیداستش بر وی همه پیداستی  
چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی  
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنفاستی  
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی  
با گفت کی پردازیی گر چشم تو آن جاستی  
گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

خوشر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی  
آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی  
یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی  
پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی  
وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جاراحتی  
کز غیب هر جان را بود در خورد هر جان ساحتی  
چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی  
خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی  
در مشکلات دو جهان نبود سواالت حاجتی  
طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی  
از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی  
از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری  
مست خلیلم من کنون سیر آدمم از آزی  
استاد دیگر را بجو بهر دکان بنگری  
قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری  
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری  
پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری  
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری  
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری  
تا واگشندت صبحدم تا برنپری یک سری  
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان  
جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی  
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی  
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی  
سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی  
بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی

هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود  
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم  
سلطان و شاهنشده شوم اجری فرست مه شوم  
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن  
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن  
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد  
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

2452

ای دل نگویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی  
در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم  
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می  
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی  
ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن  
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر  
ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو  
آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین  
هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود

2453

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری  
هر مرغ صدیر می شود سوی ثریا می پرد  
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی  
ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری  
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای  
طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا  
امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم  
امروز رستم ای خدا از غصه آنک قضا  
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای  
گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض  
ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

2454

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی  
چونک سپید است و سیه روز و شب عمر همه  
ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد  
دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را  
نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو  
آیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون  
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او  
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را  
ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود  
کف همگی آب شود یا به کناری برود  
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند  
جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی

2455

برگذری درنگری جز دل خوبان نبری

من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی  
خواهم که ناگه در غم خوش در قبای آشتی  
نیکولقا آنگه شود کآید لقای آشتی  
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی  
تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی  
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی  
تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی  
ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم  
نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می  
در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن  
آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر  
زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو  
کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین  
صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

از دام تن وا می رهد هر خسته دل اشکاری  
هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری  
اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری  
گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری  
از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری  
زنبور جان آموخته زین انگبین معماری  
آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری  
در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری  
ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری  
ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری  
زینهار فراموشت شود در انس کم گفتاری

عاشق او شو که دهد ملک عیش ابدی  
عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی  
غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی  
گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی  
نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی  
آینه هر دو تویی لیک درون نمدی  
بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی  
ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی  
نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی  
ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی  
سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی  
دیده حول بگشا خوش نگر ار باخردی

سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری

تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا  
تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد  
سر نهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی  
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا  
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی  
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند  
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان  
خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود  
آه گدارو شده ای خاطر تو خوش نشود  
هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان  
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم  
ای کشش عشق خدا می ننشیند کرمت  
هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان  
راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش  
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود  
گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

2456

هم نظری هم خبری هم قران را قمری  
هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی  
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی  
چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی  
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای  
آن قذح شاده بده دم مده و باده بده  
گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است  
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی  
چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

2457

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی  
بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری  
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی  
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن  
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی  
شنوی

خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان  
جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را  
ای تو چو خورشید ولی نی چو نقش داغ کنی  
گر صفتی در دل من کز شود آن را تو بکن  
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی  
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی  
بیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن

2458

سنگ مزین بر طرف کارگه شیشه گری  
بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غبین  
بازرهان جمله اسیران جفا را جز من  
هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم

تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری  
تا سوی دریا نیروی گوهر و مرجان نبری  
کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری  
تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری  
تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری  
محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری  
ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری  
تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری  
تا نکنی کافرایی مال مسلمان نبری  
رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری  
گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری  
دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری  
ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری  
تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری  
ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری  
ز آنک تو بس بی طمعی زر به حرمندان نبری

هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر  
هم قدحی هم فرجی هم شب ما را سحری  
سوی فلک حمله کنی ز هره و مه را ببری  
چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری  
چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری  
هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری  
لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری  
تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری  
مادر دولت بکند دختر جان را پدري

چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی  
با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی  
آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی  
آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی  
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش

دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی  
برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی  
ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی  
شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی  
موش کی باشد برمد از دم گربه به موی  
دلبر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی  
ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو تویی

زخم مزین بر جگر خسته خسته جگری  
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری  
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری  
نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری



چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی  
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی  
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم  
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم  
چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی  
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم  
چون ز گفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم  
گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان  
قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی

2459

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی  
همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود  
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد  
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی  
جنیش پر ملکی مطلع بام فلکی  
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا  
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد  
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

2460

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی  
من همه در حکم توام تو همه در خون منی  
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری  
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من  
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت  
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما  
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم  
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من  
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

2461

چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی  
گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی  
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی  
خواجه چه گیری گروم تو نرومی من بروم  
آتش و نفتم نخورد و بخورد بازدهد  
بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من  
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی  
و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود

2462

طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری  
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود  
ای طربستان ابد ای شکرستان احد  
یوسف اندر تنقی یا اسدی بر افقی  
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای  
مست شدم مست ولی اندکی باخبرم

چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری  
کاش بر این دامگم هیچ نبودی گذری  
این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری  
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری  
باز بیایی به وطن باخبری پرهنری  
بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری  
بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری  
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری  
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی  
بولهب و سوسه را تا نکنی راه زنی  
غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی  
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی  
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی  
عربده شان یاد دهی یا منشان درفکنی  
گر نری و پاکدلی مومنی و موتمنی  
نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی

تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی  
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی  
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی  
کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی  
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی  
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی  
بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی  
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی  
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی  
فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی  
دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی  
کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی  
چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی  
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی  
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی  
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی

از شکرستان ازل آمده ای بازپری  
بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری  
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری  
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری  
تا همه را مست کنی خرقة مستان ببری  
زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری

پیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو  
رقص کنان هر قدحی نعره زنان و افرحی  
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده  
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام  
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم  
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام  
داد ده ای عشق مرا وز در انصاف در آ  
من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زبر  
ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان

2463

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای  
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای  
آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب  
هم به فلک درفکند زهره ز بامش شرری  
هیچ تقاضا نکنم و بر بکنم دفع دهد  
چونک از او دفع شوم گوشگکی سر بنهم

2464

هر طربی که در جهان گشت ندیم کهنتری  
هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی  
گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن  
گر قمر است و گر فلک و صنمی است بانمک  
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن  
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم  
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی  
گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر  
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند  
زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر  
و بر بجهید بر زیر قیمت او است بیشتر  
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان  
شهووت حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک  
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری  
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی  
آب حیات جستنی جامه در آب شستنی  
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه  
نیست روش طرنظران بنگر سوی آسمان  
روز خنوشان ببین شام کنوشان ببین  
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق  
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر  
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای  
رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین  
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو  
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا  
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او  
شب به مثال هندوی روز مثال جادوی  
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی  
شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی

می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری  
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری  
از کف حق جام بری به که سرانجام بری  
عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری  
از همگان می ببرم تا که تو از من نبری  
در جز تو چون نگردد آنک تو در وی نگری  
چون ابد آن توام نی قنقم رهگذری  
ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری  
حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای  
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای  
بر کف پای دل من از ره او آبله ای  
هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای  
صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای  
آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

می برمد از او دلم چون دل تو ز مقذری  
نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری  
زو نخورد شکرلیبی فر نهد به مخبری  
کان همه است مشترک می نبود ورا فری  
سور سگان کافران می نخورد غضنفری  
شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری  
با حدی چه خو کنی همچو روان کافری  
جان خران به بوی آن برنزدی چرا خوری  
شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری  
برنجهید بر زیر آن سبک است و ابتری  
بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری  
بر سر زر بر آ که لا گر تو نه ای محقری  
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری  
همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری  
در طلب تجلیی در نظری و منطری  
بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری  
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری  
در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری  
سیر نفوشان ببین گرد سرای مهتری  
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری  
ولوله سحر نگر راست چو روز محشری  
نفس کریم کشتی نفس لایم لنگری  
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری  
همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری  
لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری  
در پی اختیار او هر یک بسته زیوری  
عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری  
عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری  
گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری

جنگ میان بندگان کینه میان زندگان  
گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش  
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به  
گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن  
گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو  
گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش  
گفته به موج شور کن کف ز زلال دور کن  
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی  
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق  
این همه آب و روغن است آنچه در این دل من است  
لاح صبح سره فاح نسیم بره  
انزله من العلی انشاه من الولا  
زینه لوصله الحقه باصله  
لیس لهم ندیده کلهم عبیده  
اکرما ابرنا طیبنا و سرنا  
طاب جوار ظلّه من علی مقله  
از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

2465

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی  
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش  
گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم  
دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی  
با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم  
گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین  
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را  
رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او  
همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو  
کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود  
گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای  
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا  
ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی  
بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را  
بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان

2466

ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای  
صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین  
مهدی و مهدی تویی رحمت ایزدی تویی  
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی  
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو  
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن  
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی  
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی  
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان  
زره به زره ای جهان جانب تو نظرکنان  
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون  
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو

او فکند به هر زمان اینت ظریف یاوری  
گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری  
هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری  
گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری  
گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری  
گفته به باد درربا پرده ز روی عبهری  
گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری  
تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری  
صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری  
آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری  
جاء اوان دره برزه لمن پیری  
املاه من الملا فهمه لمن دری  
نوره بنوره ایقظه من الکری  
عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری  
حدثنا به ما نجی اخبرنا بما جری  
عز وجود مثله فی البلدان و القری  
ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی  
گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی  
دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی  
جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی  
خاصیک نهان منم راز ز من نهان کنی  
قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی  
ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی  
چون ز پی سیاهه ای روی چو ز عفران کنی  
حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی  
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی  
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی  
چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی  
قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی  
شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی  
گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای  
جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای  
روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای  
چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای  
ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای  
گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای  
دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای  
همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای  
عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای  
گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای  
بند ردا و خرقة ای مرد سر سجاده ای  
یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای

2467

کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی  
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای  
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین  
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف  
او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور خود  
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را  
ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی  
بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی  
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی  
زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی  
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی  
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی  
گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهایتی

2468

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی  
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه  
عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو  
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی  
خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد  
پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو  
پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان  
عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند  
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو  
گر چه که میوه آخر است و ر چه درخت اول است  
چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو  
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته  
گر چه نوای بلبلان هست دوای بی دلان

راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی  
هان میذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی  
جز که ندای ابشروا این است ورا قرائتی  
هر قدمی عجایی هر نفسی عنایتی  
هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی  
ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی  
شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی  
سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی  
آینه وجود را کی کنمی رعایتی  
میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی  
هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی  
ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی  
خامش تا دهد تو را عشق جز این جرایتی

2469

آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی  
آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت  
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد  
همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم  
گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود  
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان  
چرخ فروسل تو خوش ننگ فلک دگر مکش  
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود  
حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد  
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی  
زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی  
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی  
ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی  
هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی  
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی  
بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی  
چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی  
مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی  
طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی

2470

جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی  
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم  
از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین  
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود  
عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر  
راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود  
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن  
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن  
بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری

عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی  
پای بنه در آتشم چند از این منافقی  
سلسله را بگیر اگر در ره خود محقق  
سلسله را زبون بود نی به طریق احمق  
رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی  
طاقت تو که را بود کاتش تیز مطلق  
مست کن و بیافرین بازنمای خالقی  
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی  
راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

2471

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی  
 ای عجا بدید کس آنک مرا کشید نی  
 صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی  
 شیشه شکست زیر پای کسی خلید نی  
 در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی  
 سایه بایزید بد مایه بایزید نی  
 ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی  
 می کشدم به هر طرف قوت کهربای او  
 هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی  
 عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای  
 در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد  
 آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد  
 مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد

2472

نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی  
 چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی  
 بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی  
 بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی  
 گه به مثال مطربان نغغه ساز می کنی  
 پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی  
 از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی  
 تاج شهان همی بری ملک ایاز می کنی  
 اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی  
 صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی  
 در کنف غنای او ناله از می کنی

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی  
 چشم ببسته ای که تا خواب کنی حریف را  
 سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای  
 عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی  
 گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری  
 طبل فراق می زنی نای عراق می زنی  
 جان و دل فقیر را خسته دل اسپر را  
 پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی  
 عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود  
 گنج بلا نهایی سکه کجاست گنج را  
 غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

2473

بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی  
 میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی  
 چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی  
 آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی  
 هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی  
 بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی  
 گردن این خبر بزن شحنه کبریا تویی  
 باده خاص درفکن خاصبک خدا تویی  
 ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی  
 این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی  
 تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی  
 گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی  
 برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد  
 می زده مییم ما کوفته دییم ما  
 روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا  
 چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند  
 خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای  
 این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی  
 گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن  
 وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران  
 از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر  
 پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان  
 باده کهنه خدا روز الست ره نما

2474

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی  
 من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا زهی  
 هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فریبهی  
 نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی  
 گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی  
 نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی  
 روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی  
 باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی  
 بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام  
 تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم  
 نیست نزار عشق را جز که وصال داروی  
 عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند  
 صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی  
 نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای  
 خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

2475

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای  
دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام  
ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل  
آینه ای خریدی ای می نگری به روی خود  
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم  
لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی  
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست  
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم  
تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو

2476

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی  
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری  
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای  
درده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان  
درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان ببر  
باده شاد جان فزا تحفه بیار از سما  
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیده ها  
جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای  
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی  
شست تو ماهی مرا چله نشانند مدتی  
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی  
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو  
ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری  
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم  
طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی  
سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان  
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو  
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو  
جان و دل مرید را از شهوات ما و من  
متقیان به بادیه رفته عشا و غادیه  
روح سجود می کند شکر وجود می کند  
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو  
جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو  
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامع  
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش  
بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین

2477

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی  
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی  
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی  
مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود  
آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای  
آه که در فراق او هر قدمی است آتشی

2478

باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای  
ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای  
ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای  
در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای  
عقل برفت یاره شد تا تو به من رسیده ای  
سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای  
بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای  
از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای  
کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی  
باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتي  
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی  
شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی  
نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی  
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی  
دانش غیب یابد و تیصره و فراستی  
مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی  
سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی  
دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی  
پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی  
یافت به گنج رحمتت از دو جهان فراغتی  
ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی  
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی  
طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی  
بر سر بینیت کند سر دلت علامتی  
نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی  
ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی  
جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی  
کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی  
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی  
زره به زره را بود نوع دگر شهادتی  
روی به کعبه کرم مشغول عبادتی  
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی  
گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی  
بوی برد به خامشی هر دل باشهامتی

خاربنان خشک را از گل او طراوتی  
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی  
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی  
گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی  
آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی  
آه که از هوای او می رسد ملامتی

یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری

همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی  
 کشت مرا به جان تو حیل و داستان تو  
 از رحمت گشته ای در رهوت رفته ای  
 گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر  
 خنده کنم تو گویم چون سر پخته خنده زن  
 ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب  
 خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد  
 حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب  
 من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم  
 مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من  
 دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی  
 دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش  
 سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو  
 ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او  
 ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرق

2479

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری  
 بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها  
 آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان  
 خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود  
 کوره دل در آ بیین زان سوی کافری و دین  
 چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا  
 مست ز جام شمس دین میکده الست بین

2480

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری  
 از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای  
 ببخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی  
 هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر  
 گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی  
 از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان  
 باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی  
 بانک دفی که صنح او نیست حریف چنبرش  
 موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو  
 از همه من گریختم گر چه میان مردم  
 گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

2481

با همگان فضولگی چون که به ما ملولگی  
 ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا  
 مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک  
 گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای  
 رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن  
 گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان  
 نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

2482

باز چو نور اختران سوی حضيض می پری  
 سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری  
 تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری  
 چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری  
 گریه کنم تو گویم چون بن کوزه می گری  
 ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری  
 بخت بداد خاک را تابش زر جعفری  
 چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری  
 تو ملکی و زبیدت سرکشی و ستمگری  
 در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری  
 ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری  
 ای پرییی که از رخت بوی نمی برد پری  
 حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری  
 ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری  
 پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری

بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری  
 نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری  
 گوهر فقر در میان بر مثل سمندری  
 سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری  
 زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری  
 کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری  
 صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

آتشی تو آبی آدمی تو یا پری  
 سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری  
 راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری  
 جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری  
 گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری  
 جانب بحر لامکان از دم من روانتری  
 سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری  
 درنرود به گوش ما چون هذیان کافری  
 چون نگریم از همه چون نرمم ز سامری  
 چون به میان خاک کان نقده زر جعفری  
 تا نرود ز کان برون نیست کسبش مشتری

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولگی  
 چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولگی  
 نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولگی  
 گر چه اصیلگی ولی خواجه تو بی اصولگی  
 تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولگی  
 یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولگی  
 کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولگی

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی  
عشق درون سینه شد دل همه آگینه شد  
هر که اسیر سر بود دانک برون در بود  
آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو  
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او  
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او  
مست درون سینه ها بر سر آگینه ها  
حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر  
یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین

2483

تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی  
جان منی و یار من دولت پایدار من  
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من  
عود که جود می کند بهر تو دود می کند  
برگذرم ز نه فلک گر گذری به کوی من  
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو  
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری  
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی  
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را  
که بکشی گران دهی گه همه رایگان دهی  
مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

2484

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی  
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی  
برجهی به نیم شب با شه غیب خوش لقب  
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را  
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا  
ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی  
بازرسید مست ما داد قدح به دست ما  
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی  
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش  
ور تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی  
خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی

2485

یاور من تویی بکن بهر خدای یاری  
نای برای من کند در شب و روز ناله ای  
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای  
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی  
دست دراز کردی گوش فلک گرفتمی  
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی  
حق حقوق سابق حق نیاز عاشقت  
حق نسیم بوی تو کان رسم ز کوی تو  
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم  
دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی  
ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی  
نرم درآ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی  
خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی  
دست به زلف او میر هان که قرابه نشکنی  
او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی  
آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی  
نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی  
خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی  
تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی  
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی  
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی  
شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی  
پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی  
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی  
خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی  
لقمه کند دو کون را آنک تو اش دهان دهی  
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی  
یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی  
زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی  
یا زر و سیم چیدی گر تو فناپرستی  
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی  
طره دلربات را بر دل من بیستی  
شنگ و وقیح بودی گر گرو السنی  
ور تو چو من نهنگی کی به درون شستی  
گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی  
وز کف جام بخش او از کف خود برستی  
بخت شدی مساعده ساعد خود نخستی  
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی  
وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری  
چنگ برای من کند با غم و سوز زاری  
گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری  
گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بیاری  
گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری  
گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری  
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری  
حق شعاع روی تو کو کندم نهاری  
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری  
وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمساری  
تا کند او به نطق خود نادره غمگساری



2486

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای  
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد  
ز هره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل  
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزہ ای  
ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان  
باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین  
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد  
لطف و عطا و رحمتت طبل وصال می زند  
روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا  
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما  
پیش کشیی آن کمان هر کس می کند زهی  
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من  
خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای  
ز آتش عشق برجهد تا به فلک زیانه ای  
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای  
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای  
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای  
وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای  
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه ای  
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای  
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای  
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای  
بهر قدوم تیر تو رقعہ دل نشانه ای  
یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای  
هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

2487

هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی  
ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را  
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب  
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند  
شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ  
جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب  
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد  
قرص فلک درآید و روی به گوش جان ها  
آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر  
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

آتش عشق درزده تا نبود عمارتی  
سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی  
منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی  
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی  
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی  
نورپذیریش نگر لعل وش و مهارتی  
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی  
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی  
آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی  
کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

2488

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی  
آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد  
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا  
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد  
نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد  
بازرسید آیتی از طرف عنایتی  
بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را

آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی  
آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی  
ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی  
نور به است از همه خاصه که نور سرمدی  
ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی  
وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی  
قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

2489

گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری  
ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند  
آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد  
دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او  
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای  
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او  
در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان

تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری  
در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری  
ای صنما به جان تو کآینه در بننگری  
غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری  
در تن خویش بنگرد ببند وصف گوهری  
با پر عشق او بپر چند به پر خود پری  
لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

2490

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری

در سر مست من فکن جام شراب احمری

بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا  
ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای  
بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه  
گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی  
می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم  
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای  
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده  
یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرتم

2491

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری  
آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند  
فربهیش به دست جو غره مشو به پشم او  
گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ

2492

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی  
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او  
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد  
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه  
وصف لبش بگفتی چهره جان شکفتی  
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه  
ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر

2493

رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی  
سیمبراه نه من زرم لعل لبها نه گوهرم  
لطف توام نمی هلد و نه همه زمانه را  
گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی  
گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا  
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی  
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا  
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی  
از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این

2494

زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی  
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را  
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی  
این چه کرامت است ای نقش خیال روی او  
خاطر همچو باد را نقش جلود می دهی  
در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری  
ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو  
گاه ز نیم زلتی بر همشان همی زنی  
گاه گدای راه را همت شاه می دهی  
می شکنی به زیر پای طرب نوای را  
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی  
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد

باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری  
وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری  
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری  
نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری  
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری  
فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری  
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری  
یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری  
و آنک ندارد آذری ناید از او برادری  
آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری  
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی  
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی  
و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی  
بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی  
راه بیان برفتی لیک کجاست اصلی  
گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی  
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی  
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی  
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی  
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی  
گفتم اگر چنینمی یک نفسی چنانمی  
من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی  
آتش ها بکشتمی چاره عاشقانمی  
فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی  
آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانمی

کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی  
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی  
و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی  
با درهای بسته در خانه جواز می کنی  
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی  
در دل تنگ پرگره پنجره باز می کنی  
تو ز دلالت و عز خود عزم عزاز می کنی  
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی  
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی  
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی  
پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی  
باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی

یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی  
انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی  
قره کل منظر مقصد کل مشتری  
انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی  
سید کل مالک مخلص کل هالک  
چند خموش می کنم سوی سکوت می روم

یا ملکا جواره مکتفی و مومنی  
انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی  
قوه کل ناعش قدره کل منحنی  
انت کروم نائل حول جناه نجنتی  
هادی کل سالک ناعش کل منثنی  
هوش مرا به رغم من ناطق راز می کنی

#### 2495

آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی  
می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند  
مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام  
ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو  
هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود  
من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام  
هست سماع ما نظر هست سماع او بطر  
در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان  
پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو

غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی  
ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی  
چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی  
خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی  
از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی  
لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی  
لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی  
مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی  
می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی

#### 2496

خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی  
گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم  
پیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری  
جان به هزار ولوله بهر تو گشت حمله  
چون فرهاد می کشی جان مرا به که کنی  
هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او  
برگ گلی همی بری باغ به پیش می کشی  
شاکر خدمتی ولی گاه ز لابلایی  
چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی  
چند بگفتمت مگو لیک تو را گناه چیست

هست شکرلیبی اگر سرکه به قند می دهی  
عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی  
تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی  
کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی  
ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی  
بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی  
لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی  
نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی  
چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی  
ای تو چو آسیا به تو آنچه دهند می دهی

#### 2497

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی  
گر ز فلک نهران بود در ظلمات کان بود  
نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند  
در پی هر منوری هست یقین منوری  
صورت بت نمی شود بی دل و دست آزی  
گفت پیمبر به حق کآدمی است کان زر

لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی  
گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی  
در دل سنگ می نهد شعشعه عطایی  
در پی هر زمینی مرتقب سمایی  
آزر بتگری کجا باشد بی خدایی  
فرق میان کان و کان هست به زرنمایی

#### 2498

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی  
سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد  
درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد  
به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن  
بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی  
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما  
گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبوری  
گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله  
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی  
شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی  
بدران بند هستی را چه در بند مصلائی  
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی  
پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی  
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای  
گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی  
ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلبیایی  
چه پز مردی چه پوسیدی در این زندان غبرایی

چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل  
چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی  
ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت  
ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان  
ببیند خاک سر خود درون چهره بستان  
ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه  
ببیند آهن تیره دل خود را در آینه  
عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته  
به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی  
چو ابن الوقت شد صوفی نگرده کاهل فردا  
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین  
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت  
ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو  
پایی

به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل  
ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو  
تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی  
تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر  
خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

2499

مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی  
کمان را چون بجنابند بلرزد آسمان را دل  
به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان  
چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی  
مرا غیرت همی گوید خموش ار جاننت می باید  
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خابیدن  
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی  
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد  
اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی  
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی  
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی  
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیر است برجه رو  
گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا  
به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را  
منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه  
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من  
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی  
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی  
هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش

2500

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی  
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون  
چو با حق عهدا بستی ز سستی عهد بشکستی  
میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی  
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی  
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی

چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سای  
که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی  
الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پای  
که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی  
که من در دل چه ها دارم ز زیبایی و رعنائی  
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی  
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی  
به هستی پیش می آید که تا دزد پذیرایی  
که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی  
سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی  
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هر جایی  
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی  
درآ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می

به پای خود شدی جایی که آن جا دست می خایی  
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی  
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی  
که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی  
اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که او صف های شیران را بدراند به تنهایی  
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی  
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی  
چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی  
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی  
حلالستت حلالستت اگر زنجیر می خایی  
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پای  
به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی  
وگر خواهی که ره بینم درآ ای چشم و بینایی  
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی  
که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی  
وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی  
گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی  
که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی  
که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی  
خود این او می دمد در ما که ما ناییم و او نایی  
ببین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی  
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی  
که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی  
چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی  
چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی  
چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی  
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی  
چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی

سر آنکه سر بود ای جان که خاک راه او باشد  
چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی  
قلم آن جا نهد دستش که کم ببند در او حرفی  
گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو  
چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم  
اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی  
چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی  
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی  
دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی گردی  
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی  
اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

---